کیهان بچه‌ها



شمارهٔ مخصوص نـوروز ۱۳۶۰

دورهٔ جدید(برای بچه‌های انقلاب) - شمارهٔ ۷۹ - سه‌شنبه بیست وششم اسفند ماه ۱۳۵۹ - ۲۰ریال

بسم الله الرحمن الرحیم

فَانظُرْ إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا إِنَّ ذَٰلِكَ لَمُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَهُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

سورهٔ روم، آیهٔ ۵۰

به نشانه‌های رحمتِ خداوند نگاه‌کن، ببین که چگونه خداوند بعد از مرگ زمین، آن را دوباره زنده می‌کند. همان خداوندی که زمین مرده را زنده می‌سازد مردگان را هم زنده می‌کند، و خدا به همهٔ کارها توانا است.

دربارهٔ این آیه:

درفَصل پاییز، زمین می‌میرد، برگِ درختان می‌ریزد و درختان به خوابِ زمستانی فرو می‌روند، امّا درفصل بهار زمین مرده زنده می‌شود، درختان سبز می‌شوند، گیاهان دوباره می‌رویند و زمین، زنده و آباد می‌شود.

اینها نشانهٔ قُدرت و رَحمت خداوند است. خداوند همچنان که زمین مرده را زنده می کند، می‌تواند انسانها را پس از مرگ زنده کند، زیرا خدای بزرگ برهر کاری تواناست و قدرت انجام هر کاری را دارد. تمام پَدیده‌های جهان نشانه‌های رحمت و قدرت خداوند هستند و ما باید از مرده و زنده شدنِ طَبیعت پِی به زنده شدن انسان ببریم و بدانیم که پس از مرگ دوباره زنده می‌شویم و درآن دُنیا به کارهای خوب و بدِما رسیدگی می‌شود. ■

جمهوری اسلامی ایران

کیهان بچّه‌ها

از گروه مطبوعاتی کیهان

سردبیر: داریوش نوروزی

باهمکاری: شورای نویسندگان

* سال بیست وچهارم
* دورهٔ جدید شماره ۷۹+۱۱۵۵
* سه‌شنبه ۱۳۵۹/۱۲/۲۶
* ۲۰ ریال

شمارهٔ مخصوص «نوروز ۱۳۶۰»

* چاپ کیهان

* نشانی: تهران، منطقهٔ ۱۱ پستی، خیابان فردوسی، کوچهٔ اتابک، مؤسّسهٔ کیهان، دفترِ مجلّهٔ کیهان بچّه‌ها

* تلفن: ۳۱۰۲۵۱،
داخلی: ۲۳۷۷

نام من............... است.

این مجله را در تاریخِ.......... خریدم. می‌خواهم آن را خوب بخوانم و از آن به خوبی نگهداری کنم.

گفتگوی من و تو

به نام خدا

مرده بُدم، زنده شدم
گریه بُدم، خنده شدم

دوست خوبم سلام،

حَتماً از عُنوان گفتگوی این هفته خوشت آمده است،چون یک شِعر است، شعری از مُولوی شاعر بزرگِ مُسلمانان.اگربخواهیم این شعر را ساده کنیم، این‌طور می‌شود: مُرده بودم، زنده شدم، گریه بودم، خنده شدم.

البتّه مولوی این شعر را برای چیزِ دیگری گفته است، امّا آن‌قدر قشنگ بود که من برای این گفتگو آن را اِنتخاب کردم.

این شعر، حرفی است که زمین درهنگام بهار می‌گوید. درفصلِ زمستان زمین مرده بوده است و حالا درفصل بهار که زنده می‌شود،می‌گوید: «مرده بودم، زنده شدم»

جُملهٔ دوّم هم حرفِ گُلها و درختها است، که می‌گویند: «گریه بودیم، خنده شدیم»

چون با شِگفتن گلها، درواقع مثل این است که خَندان می‌شوند.

بقیه در صفحهٔ ۱۶



وقتی بهار آید

وقتی بهار زیبا
باز رسد به اینجا
لبریز شوق گردد
دلهای کوچک ما

دوباره رود پرآب
شود ز کوه جاری
در دشت و باغ روید
بنفشهٔ بهاری

از ابر تیره بارد
باران تازه و پاک
زنده و شاد گردد
هردانه در دل خاک

خندد به روی شاخه
صدها شکوفه با ناز
پرنده‌ها درآیند
در آسمان به پرواز

شرارهٔ وظیفه‌شناس

بهترین هفت‌سین‌ها

نوشتهٔ: داریوش نوروزی

حتماً مثل هرسال، اِمسال هم میخواهی، سفرهٔ هفتسین بچینی، امّا دست نگهدار، من یک کار با تو دارم. کاری که با تو دارم، این است که به حرفهای من گوش بدهی و بعد سفرهٔ هفتسین را بچینی.

من اوّل نَظرم را دربارهٔ هفتسینِ همیشگی‌می‌گویم. شاید تو هم با من موافق بِشوی.

می‌دانی،یکی از سینهای سفرهٔ هفت سین، سِرکه است، امّا من خیلی از سرکه بدم می‌آید، هر وقت آدم،یک نوک قاشق سرکه میخورد، صورتش پر از چینِ میشود و ابروهایش تو هم میرود، من اصلاً سرکه را دوست ندارم.

سین دوّم هم سُماق است، شنیده‌ای که می گویند،فلانی آزبی کاری سُماق می‌مکید، من هم همیشه از آدمِ بی‌کار بدم می‌آمده، الان هم از کسی که بی‌کار باشد،مُتنفرم،

سیر، وای‌که‌چه قدربد بُو است،راستی تو از بوی سیر دِلت به هم نمی خورد. من که هیچ وقت‌دلم‌نمی خواهد،سیر بخورم، چون تا دو روز و دو شب دَهانم بو میدهد و هر کس از نزدیکم ردّ میشود،اخمهایش را درهم‌می‌کند.

من از سفرهٔ هفت سین فقط سیب را دوست دارم. آن هم اگر دُرشت و آبدار باشد.

سکّه هم همیشه مرا به یاد آدمهای پول‌پرست و حُقّه‌باز می‌اندازد، آنهایی که حَتّی برای یک ریال هم هزار جور حُقّه سوار میکنند،تا سر مردم کلاه بگذارند.

سبزه، آها، سبزه هم خوب است، من هرسال وقتی که مادرم سبزه می کارد، سبزه‌ها را هر روز آب‌می دهم. وقتی بلند می‌شوند،دورِآنهارا پارچه رنگی می‌بندم،تا روی سینی وِلو نشوند.

سُنبل هم قشنگ است، امّا راستش را بخواهی،من هیچ وقت سُنبل ندیده‌ام، فقط عکسش را توی کتابها و مجلّه‌ها دیده‌ام. برای همین است که سُنبل را دوست ندارم، چون اصلاً نمی‌دانم،چه شکلی است که دوست داشته باشم،یا دوست نداشته باشم.

من خودم نشستم،فکر کردم و یک هفتسین دُرست کردم. من فکر می‌کنم هفتسینِ من بهترین هفتسین هاست. می گویی، نه ، بِنشین‌ویک هفت سین درست کن، اگر از هفت سینِ من بهتر شد،آن وقت می‌گویم که هفت سینِ تو بهترین هفتسین‌هاست، آن وقت افتخارِ بهترین هفتسین‌ها برای تو.

با این حال پیشنهاد می‌کنم که سفرهٔ هفتسینِ همیشگی را بچینی و بَعد هفتسینِ مرا بخوانی.

اوّلین سینِ من از هفت سین **«سلام»** است، حتماً تعجّب کردی، خُب، سلام، سلام یعنی سلامتی، یعنی سعادت، یعنی صُلح و صَفا، یعنی عشق و دوستی، مُحبّت. پس سلام به شما کودکان، سلام به شما بچّه‌های گرسنهٔ جهان، سلام به شما کودکانِ جنگ زدهٔ لبنان، سلام به بچّه‌های آوارهٔ فِلسطین و سلام به شما کودکان رزمنده و شُجاع ایران، بالاخره سلام به شُهدای تمامِ زمانها.

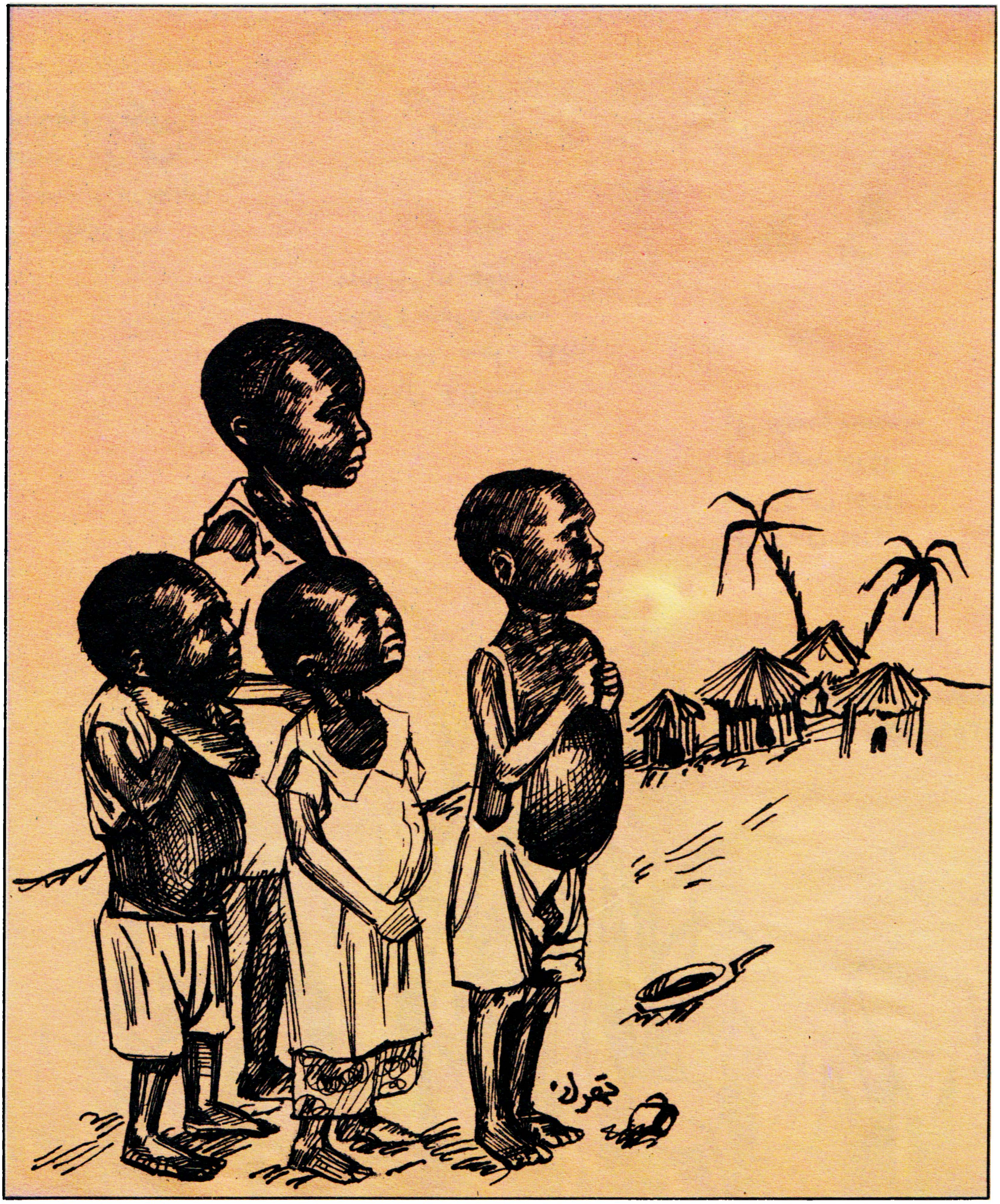
سینِ دوّم‌من‌رامی‌دانی چیست؟ **«سَفر»** خوب، اسبِ بالدار حاضِر است، می‌توانیم،سوار شویم وبا سُرعتِ بَرق به هر جا که می‌خواهیم،برویم. من می‌گویم که بهار است، بیا به دورِ دُنیا سفر کنیم، مُوافق هستی؟

اسب بالدار درآسمانِ آبیِ بُلند،اوج



می گیرد.
می‌دانی، من سفر را خیلی دوست دارم، به این وسیله می‌توانم خیلی از جاهای دنیا را ببینم.
اینجا را نگاه کن، اینجا آفریقا است. ببین چه قَدر جنگل دارد، آنها هم آفریقاییها هستند، همهٔ آنها در فَقر وبدبختی زندگی می کنند. آها، آنجا رانگاه کُن، می‌بینی آنجا مَعدنِ اَلماس است. آنهاهم کارگران آفریقایی هستند که با آن لباسهای فَقیرانه کار می کنند.
می‌دانی، آن معدنهای اَلماس،مالِ مردم

بقیه در صفحه ۴۴



نوروزتان
پیروز



پروانه‌های رنگی
رُقصَنْد روی گُلها
دردشت و دربیابان
در باغهای زیبا

مادربزرگ خوبم
دوباره سفره چیده
هفت‌سینِ سفره گوید
که سال نوَ رسیده

آی بچّه‌ها بخندید
آمده عیدنوروز
هرروزتان نوروز
نوروزتان پیروز

جعفر ابراهیمی «شاهد»
۱۳۵۹/۱۲/۵



از زبان امام

سخنرانی امام در اجتماع انجمن‌های اسلامی

پنجشنبه ۵۹/۱۲/۷

من می‌خواهم یک موضوع را یادآوری کنم و آن این است که شما می دانیدکه جوانهای ما در مرزها این قدر فداکاری می‌کنند،و می‌دانید که ما چه قدر جوان از دست داده‌ایم، و چه قدر معلول داریم. شما می‌دانید که بسیاری از خانواده‌ها را از خانه‌های خودشان بیرون کرده‌اند و الان در سراسر کشور آواره هستند. هیچ شهری پیدا نمی‌شود که از آن، چند جوان، شهید و یا معلول نشده باشند. چنین مُصیبت بزرگی بر ما وارد شده‌است‌والبتّه مصیبتی است که بعد ازآن برای ملت ما انشاءاللّه بزرگی و بزرگواری دارد.

لیکن من یک تقاضا دارم. از تمام کسانی که برای عیدمی‌خواهندمراسم مُفصّل بگیرند تقاضا دارم که امسال این مراسم را ساده برگزار کنند و یا اصلاً برگزار نکنند. خانواده‌های زیادی جوانهای خود را از دست داده‌اند و در عِزا هستند. درست نیست که آنها در غم و عزا باشند و دیگران به خوشگذرانی مشغول شوند.

از نظر اسلام و از نظر انسانی این، درست نیست که ما کاری کنیم که قلب این مادرها، قلب این خواهرها و قلب پدرهایی را که جوانهای خود را از دست داده‌اند، آزرده کُنیم.

کسانی که می‌خواهند در روزهای عید، خدای نخواسته، مراسم را مفصّل برگزار کنند توجه کنند و ببینند که اگر خود آنها جوانی را از دست داده باشند وهمسایهٔ آنها خوشگذرانی کند، به آنها چه می‌گذرد.

شما بدانید که برادرهای شما، فرزندان این ملّت، همه داغدیده هستند.

این ملّت جوانهایش را از دست داده، و هرچه هم شجاع باشند امّا باز هم غمگین هستند،داغدیده هستند.

شما توجّه کنید که در شهر شما پنجاه نفر جوان شهید شده وخانواده‌های بسیاری داغدیده هستند. این درست نیست که شما به بازار بروید وخرید کنید وخوشگذرانی کنید. شما برادر هستید ودرست نیست که غمِ برادر خود را فراموش کنید.

امسال،مراسم را ساده برگزار کنید. به جای اینکه چیزهای اضافه بخرید برای معلولین که در بیمارستانها هستند وبرای آوارگان، چیزهایی تهیّه کنید وبه آنها سرکشی کنید وثابت کنید که برادر آنهاوهم دینِ آنهاهستید.

شما فکر کنید که چند روز هم سفر کردید وخوشگذرانی کردید، بالاخره‌این سفرتمام می‌شود. امّا اثر این کارهای شما در قلب مادرها وخواهرها باقی می‌ماند.

قلبهای این مادران وخواهران، قلبهایی است که خداوند بزرگ به آن توجّه دارد. من ازخدای بزرگ می‌خواهم که ما را به وظیفهٔ خودمان آشنا کند. از خدای بزرگ وحدت کلمه ملت را خواهانم.■

این پیام،ساده‌تر نوشته شده تا راحت‌تر بخوانی وبهتر بفهمی.



«واسیا» با مادرش «پولامپیونا» در دهکده «سیچی» زندگی می‌کرد یک روز ننه پولامپیونا به واسیا گفت که به شهر برود و خوک بخرد.
واسیا به شهر رفت و دوبچّه خوک خرید، امّا وقتی به خانه برگشت متوجّه شد که سرش را کلاه گذاشته‌اند و به جای خوک به او توله سگ فروخته‌اند.
واسیا شب و روز نقشه کشید، عاقبت برای خودش سبیلی درست کرد تا‌کسی او را نشناسد. او این طوری می‌توانست به شهر برود و مرد سبیلوی حقّه‌باز را پیدا کند.
واسیا روز شنبه صبح زود بیدار شد، سگ را توی گونی انداخت و سوار قطار شد.

و حالا دنبالهٔ ماجرا:

قسمت هشتم
دیدار مجدّد از بازار

واسیا از دور می‌دید که بازار، دوباره خیلی شلوغ است. بالای سر جمعیّت، ابری از بُخار و گَردوغُبار و دود سیگار در حرکت بود. واسیا پشت دروازهٔ بازار مخفی شد، بعد در گونی را باز کرد و به سگ گفت: «ملوان، آرام بُرو توی گونی.»
ولی ملوان که از گونی خوشش نمی‌آمد، سرش را تکانی داد و عقب عقب رفت.
واسیا چند تا آب نبات توی گونی انداخت و گفت. «نگاه کن! ببین چه توی آن است! بیا دیگر!»
ملوان نزدیک تر رفت و آب‌نباتها را بو کرد. درست همان موقع واسیا او را توی گونی هُل داد. بعد سبیلش را چسباند و از پُشتِ در بیرون آمد. گونی را روی شانه‌اش انداخت، ابروها را درهم کشید، پشت یقه‌اش را بالا زد و به میان جمعیّت رفت. بادقّت به چپ و راست، نگاه می‌کرد، اطرافش پُر بود از فروشنده‌ها و خریدارها.
واسیا تمام گوشه‌های بازار را گشت وهیچ جایی را ندیده نگذاشت. باسبیلی که روی صورتش چسبانده بود، احساس می‌کرد که کاراگاه بزرگی شده است.
واسیا با دقّت، زمین زیر پایش را نگاه می‌کرد روی زمین ردّپاهای زیادی دیده می‌شد. جای کفشهای زنانه ومردانه به خوبی روی زمین پیدا بود واسیا با یک دست گونی را محکم نگاه داشته بود ودست دیگرش را توی جیب کرده بود؛ طوری که آدم خیال می‌کرد یک هفت تیر توی مشتش پنهان کرده است.
واسیا بالأخره تا گوشهٔ بازار، جایی که ستونهای کوچکی قرار داشت رفت. درآنجا هم مردم زیادی جمع شده بودند. پیرمردی یک گوسالهٔ نَر با خودش به بازار آورده بود



که بفروشد. گوساله، مرتّب صدا می‌کرد. پیرمرد به آن بدوبی‌راه می‌گفت: «بس کن دیگر. این قدر صدا نکن، وگرنه هیچ‌کس تورا نمی‌خرد»

ولی گوساله که گوشش به این حرفها بدهکار نبود همچنان صدا می‌کرد. کمی آن‌طرف‌تر خرگوش می‌فروختند. خرگوشها از ترس، گوشهایشان راست شده بود. واسیا بادقّت، همه جا را دنبال مرد سبیلو گشت ولی مثل این بود که مرد سبیلو آب شده وتوی زمین رفته است. بعضی وقتها واسیا خیال می‌کرد که اورا یافته است، وبه همان طرف می‌رفت. ولی وقتی به آن شخص می‌رسید، می‌فهمید که عوضی گرفته است. ملوان، آرام توی گونی نشسته بود واگر کسی خوب گوش می‌کرد، صدای جویدن آب نباتها را از توی گونی می‌شنید.

قسمت نهم

مرد سبیل کُلُفت

آدمهای زیادی باقیافه‌های مختلف در بازار بودند. آنها با چشمهای خاکستری، سیاه، سبز، آبی‌روشن به واسیا نگاه می‌کردند، یا این که از جلوی اوردّ می‌شدند. ولی واسیا تمام حواسش متوجّه بینیها وپشت لبهای آنان بود. سؤالی که اورا راحت نمی‌گذاشت این بود: «پس مرد سبیل کلفت کجاست؟» ولی تعداد سبیلوها کم بود وتازه اگر کسی هم سبیل داشت، سبیلش مثل دُم موش نازک بود.

حالا می‌آییم سرمشکل بینیها، توی آن بازار دماغهای مردم شکلهای مختلفی داشت. بینی بعضیها مثل نی‌لَبَک وبعضی دیگر مثل هویج وعده‌ای هم مثل قیف کاغذی بود. مثلاً یکی دماغ قلمی داشت. دیگری دماغ خیلی جالبی داشت که شبیه دستگیرهٔ در بود. خلاصه، واسیا از دیدن آن همه بینی گوناگون به کلّی گیج شده بود.

او با خودش اندیشید: اصلاً این طوری نمی‌توانم فروشنده را پیدا کنم.
او دیگر به شکل دماغها توجّهی نکرد، و با خودش گفت: «شاید از روی سبیلها بهتر بتوانم اورا پیداکنم.» واسیا به یاد سبیل خودش افتاد، دستی به آن کشید. درست مثل این بود که صد سال است سبیل دارد. احساس کرد که سرهنگ سواره نظام است. به یاد ملوان افتاد که هنوز توی گونی بود، از روی گونی او را قِلقلک داد تا زیاد حوصله‌اش سَر نرود، ودوباره با هوشیاری به جستجویش ادامه داد.
او تماشا کرد وتماشا کرد، ولی اصلاً متوجّه نشد که دونفر اورا به دقّت زیرنظر گرفته‌اند.
یکی از آن دو نفر، بعد از این که واسیا را خوب ورانداز کرد، به دیگری گفت: «به نظرم که خودش است. همان است که داریم دنبالش می گردیم، فقط یک سبیل به صورت چسبانده است.»
- آن پسره، این جاچه‌کار دارد؟ برای چه برگشته است؟
فکر می کنم به خاطر بچّه خوکها آمده است. و گَرنه آمدنش دلیل دیگری نمی‌تواند داشته باشد. بعد هر دو با بدجنسی خندیدند و دوّمی گفت: «نگاه کن. یک چیزی توی گونی می‌جُنبَد. من مطمئنم که همان سگ ولگرد است.»
- تا ما را ندیده، بیا فرار کنیم.
دوّمی مخالفت کرد:
- نه بهتر است این کار را نکنیم. نمی‌دانم این یک ذرّه بچّه از کجا به عقلش رسیده که یک سبیل بچسباند و سگ را هم توی گونی بیندازد. من می‌خواهم به او یک درس بدهم.
- فکر نمی کنی که کار خطرناکی باشد؟
- نه چه خطری می‌تواند داشته باشد؟ من، تمام مدرکهایی که دارم قانونی است و می‌خواهم به این پسر حالی کنم که با من نمی‌تواند طَرَف بشود.
بعد آن دو نفر به گوشه‌ای رفتند و برای پسر نقشه‌ای کشیدند.
واسیا در افکارش غرق بود و همان‌طور جلو می‌رفت: چرا بعضیها سبیل دارند؟ اصلاً سبیل به چه دردی می‌خورد؟ مثلاً بینی برای بوییدن، دهان برای جویدن و چشمها برای دیدن است، اگر این طور است پس سبیل برای چه است؟ مثلاً وجود سبیل برای گربه لازم است، همین‌طور برای ملوان، اگر کسی سبیل ملوان را بچیند او دیگر خوب، بوی خوراکی‌ها را نمی‌فهمد. من برای چه سبیل گذاشته‌ام؟ شاید به خاطر زیبایی، امّا بدون سبیل هم چندان بدقیافه نیستم. درست است که دماغم بزرگ و چشمهایم ریز است، ولی در مجموع، پسر بچّه قشنگی هستم...
واسیا گذاشت که جمعیّت، کمی او را با خود به جلو ببرد و یک مقداری دنبال مرد حیله‌گرِ سبیل کُلُفت گشت. امّا او حتّیٰ یک نفر را هم ندید که کمی شبیه آن مرد باشد. با خودش فکر کرد. مثل اینکه بی‌فایده است، بهتر است که برگردم. چه ساده بودم که خیال می کردم او دوباره این هفته به بازار می‌آید. حتماً حالا توی خانه‌اش لَم داده و دارد پولهایش را می‌شمارد.
واسیا با زحمت زیاد خود را از میان جمعیّت بیرون کشید و دَمِ در بازار ایستاد، همان جایی که مرد لیوان فروش بَساطش را پَهن کرده بود و فریاد می‌زد «لیوان نشکن دارم! لیوانهای عالی نشکن دارم!»
مرد لیوان فروش پرسید: «آی پسر با تو هستم، توی‌گونی اَت چه داری؟ آن را با چه می‌خواهی عوض کنی؟»
- به تو مربوط نیست.
- ببینم، تو لیوان نمی‌خواهی؟
- نه نمی‌خواهم.
مرد لیوان‌فروش گفت: «حیف شد لیوانهای خوبی دارم، لیوان نشکنِ اصل



است.»
او یک لیوان از کوله‌پُشتی‌اش درآورد دوبار با سرانگشتش به لیوان زد، لیوان صدای بَم- بَم کرد ولی واسیا حواسش به صدای لیوان نبود و آن صدا را نشنید. و پرسید: «تو یک نفر را با سبیل کلفت و سیاه ندیدی؟»
مرد لیوان فروش گفت: «تو خودت هم سبیلت سیاه و کلفت است.»
و با انگشتش دماغ واسیا را فشار داد و جمله‌اش را دوباره تکرار کرد. واسیا از این کار او خیلی عصبانی شد و با خشم به مرد لیوان فروش نگاه کرد. لیوان فروش چشمهای بی‌حالت ریزی داشت که زیر ابروهای قرمزش قرار گرفته بود. صورتش پراز جای آبله بود که او را شبیه سوهان نجّاری میکرد، سوهانی که با آن چوب را می‌سایند.

واسیامی‌خواست یک چیزی توی سرلیوان فروش‌بزند، ولی پشیمان شد برگشت که‌برود درست در همین لحظه یک نفر بازویش را گرفت و گفت: «کاغذ خریدتان را نشان بدهید!» واسیابرگشت ودید که روبرویش یک مرد با لباس نظامی ایستاده است، از آنهایی که سبیل قهوه‌ای و کلفتی هم دارند، آدم خیال میکرد که او از روز تولدش این سبیل را داشته است.

قسمت دهم

همشهری کوروچکین

چشمهای آبی تیره‌اش می‌درخشید. روی کلاه ارتشی‌اش نشان مخصوصی قرارداشت و روی لباسش نوارهای قرمزرنگی برق میزد. سبیلی روی لبهایش را پوشانده بود.
پلیس گردن کلفت و شانه پهن، جلوی واسیا را گرفت. انگشت چاقش را به طرف او نشانه رفت و تکرار کرد: «گفتم کاغذ

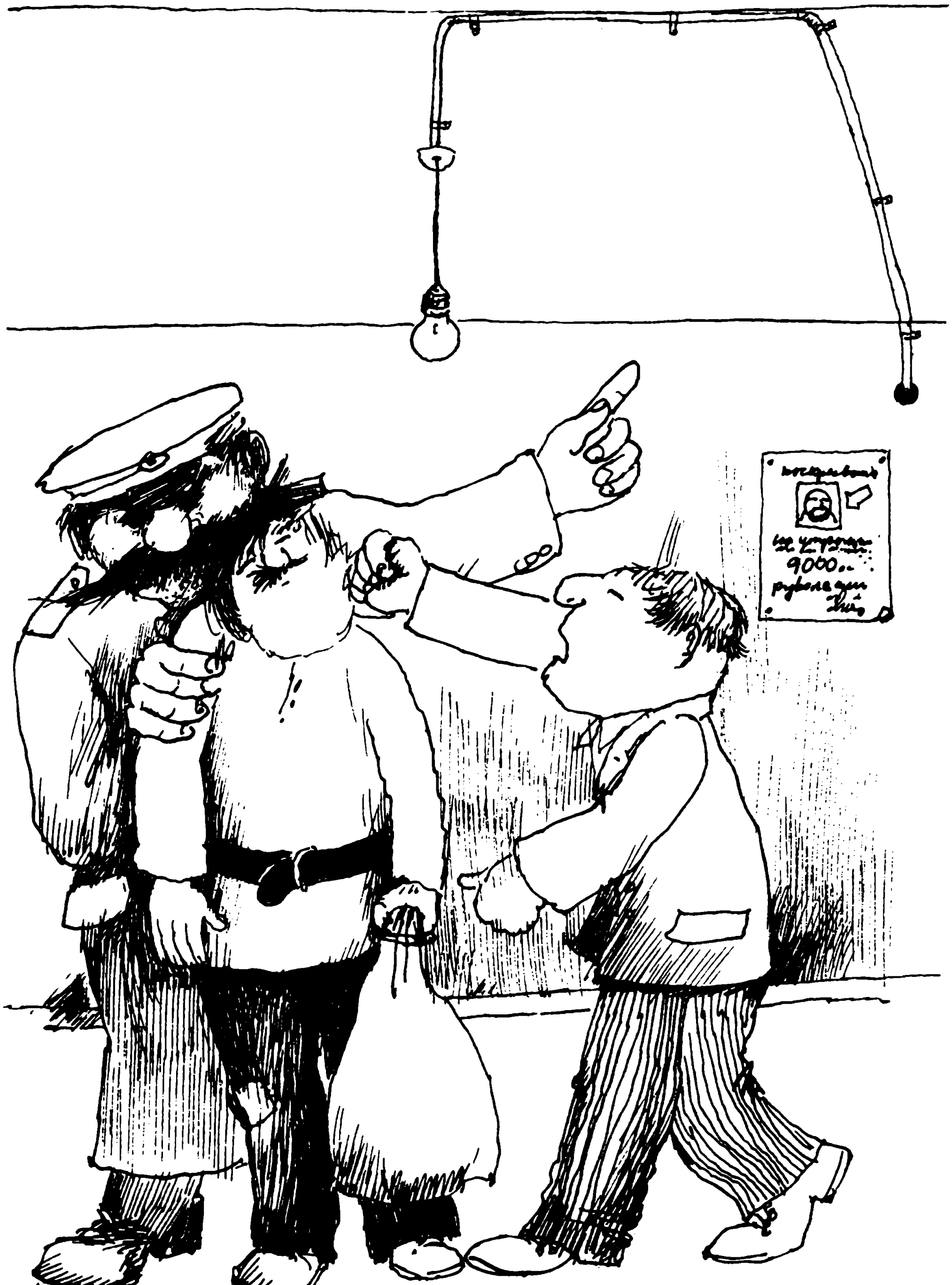
خریدت رانشان بده.اصلا تو کاغذ خرید داری؟»
- بله دارم، ولی الان همراهم نیست. کاغذ خریدم توی خانه است.
- حالا که این طور است،پس با من بیا
- کجا میرویم؟
- ساکت باش، بیفت جلو.
- نه، مرا کجا میبری؟
پلیس به او گفت: «گفتم راه بیفت دیگر.»
بعد اوبازوی واسیا را درست از بالای آرنجش محکم گرفت و او را با خود به میان جمعیّت برد، به سمت راست پیچیدند. پلیس فریاد زد: از سر راه ما کنار بروید راه را بازکنید بگذارید ما ردّ شویم »
پلیس سبیل قرمز،همان«تارا کانوی» معروف بود. او مسئول قرارگاه و همه کارهٔ پاسگاه پلیس بود. دزدها و جیب‌بُرهای بازار از دیدن او لرزه بر اندامشان می‌افتاد.
تاراکانو فریاد زد:راه را باز کنید.
واسیا را هم محکم گرفته بود با خودش می‌بُرد.
نشانهای روی‌کلاهش برق می‌زد، مثل آینه‌ای که دکتر حلق و گوش و بینی به پیشانی‌می‌بندد.
واسیا ایستاد و گفت: صبر کنید،صبر کنید بگذارید من توضیح بدهم.من نمی‌فهمم که چرا مرا دارید می‌بَرید.
ملوان که تابه حال آرام درگونی نشسته بود ناگهان شروع کرد به سروصدا کردن و جُنبیدن.
واسیا پرسید: ما کجا می‌رویم؟
واسیا از این که او را دستگیر کرده بودند سخت پریشان بود. از یک‌طرف پلیس دهکده دستش را فشار می‌داد و از طرف دیگر ملوان به پشتش لگد می‌زد. لیوان فروش پشت‌سر آنها می‌خندید و درهمان حال به بقیه رهگذران می‌گفت: «نگاه کنید یک مُتقلِب را گرفتند.»

تاراکانو واسیا را به یک راهرو راهنمایی کرد، در قهوه‌ای رنگی را باز کرد، بعدآنها وارد یک اتاق قهوه‌ای رنگ شدند. واسیا به سختی می‌توانست تجسّم کند که آن،چه جور اتاقی است و چندنفر درآن هستند. زمین زیر پایش شیب داشت. آدم زشتی جلوی واسیا آمد و باتمام قدرتش او را به طرفی هُل داد و فریاد زد: «آهان، ای حُقّه‌باز بالاخره تورا دستگیر کردند،و مشت محکمی به دماغ واسیا زد، بَنگ.
ملوان توی گونی زوزه کشید و تاراکانوبازوی واسیا را محکم‌تر فشار داد.
تارا کانو فریاد زد: آقای کوروچکین آرام باشید،بفرمائید این طرف و بنشینید.برای یک بازجویی ساده،احتیاجی نبود که او را مشت بزنید.
آن وقت واسیا همشهری خود، کوروچکین را دید، او همان مردزشت بود، همان مردی که او تمام روز دنبالش گشته بود. فقط یک چیزی توی صورتش تغییر کرده بود، آن هم این که سبیلش را از تَه تراشیده بود و حالا پشت لبش پیدا شده بود.

قسمت یازدهم

برق چشمان

جلوی چشمان واسیا دایره‌هایی می‌چرخید، دایره‌هایی که درآنها نقطه‌های قرمزی می‌رقصید و دراین‌دایره‌هاصورت مرد خوک فروش بانگاه تهدیدآمیزش پیدا بود که از دور واسیا را نشان می‌داد ومی‌گفت: «خودش است،من اورا می‌شناسم.»
تاراکانو که هنوز بازوی واسیا را محکم گرفته بود،او را به گوشه‌ای کشید. جایی که یک نیمکت درآن بود،نیمکت شبیه یک پیانوی زرد رنگ بود. واسیا روی آن نشست و گونی را جلوی پایش گذاشت. ملوان احساس می‌کرد که یک اتّفاق غیرعادی افتاده است. او خودش را لوله



کرده و بدون حرکت توی گونی نشسته بود، درنتیجه گونی هم هیچ حرکتی نداشت، درست مثل یک گونی پنج کیلویی سیب‌زمینی.

تاراکانوبه مرد حقّه‌باز که حالا دیگر سبیل نداشت گفت: «کوروچکین از اوّل تعریف کن ببینم چه شده است؟»

کوروچکین هیجان‌زده گفت: «الان تعریف می‌کنم، ولی اوّل به من یک لیوان آب بدهید.»

بعد او کنار میز رفت، ایستاد، تُنگ آب را برداشت و از آبِ آن نوشید. اب توی گلویش صدا می‌کرد، درست مثل بو بقو کردنِ کبوترها.

کوروچکین بعد از نوشیدن آب گفت: «من شنبهٔ پیش، از بازار یک بچّه خوک خریدم، آن هم از این شخص. ولی وقتی به خانه رفتم و درِ گونی را باز کردم، دیدم یک سگ ولگَرد توی آن است. حتماً وقتی که من داشتم پولهایم را می‌شمردم، این پَست فِطرتِ حقّه‌باز از فرصت استفاده کرده و گونیها را عوض کرده است.

دنبالهٔ این داستان را در شمارهٔ بعد بخوان.

بقیه از صفحه۳

طَبیعت بعد از مُردن زنده می‌شود. بعد از گریستن خندان می‌شود. به نَظر تو چه کسی این کار را می‌کند، چه کسی زمین را می‌میراند، و چه‌کسی آن را دوباره زنده می‌سازد؟ به جای جواب بیا تا با هم این آیه از قرآن را بخوانیم، این آیه، جواب ما را می‌دهد.

«اگر سئوال کنی آن کیست که از آسمان باران می‌فرستد، تا زمین را زنده کند و پس از مردنِ گیاهان، آنها را دوباره زنده کند، با اِطمینان جواب می‌دهند که آن خدا است، پس بگو ستایش و پرستش فقط مَخصوصِ خداوند است. خدایی که یکتا است. بله، امّا این حَقیقت را بیشترِ مردم نمی‌دانند.»

به نظر من جواب کامل و بسیار جالبی است. مگر سخنی بالاتر و بهتر و زیباتر از سخن خدا هم پیدا می‌شود؟ نه هرگز کسی نمی‌تواند سخنی بالاتر از سخن خداوند بگوید.

بعد از این که دیدیم خداوند بزرگ، زمین مرده را زنده کرد باید یک نتیجه بگیریم. آن نتیجه را باز بهتر است، از سخن خداوند بفهمیم: «همان‌طور که پس از فَصل خَزان، گیاهان را دوباره زنده می‌سازیم، همان‌طور هم شما را پس از مرگ دوباره زنده می‌کنیم»

ما انسانها پس از مرگ دوباره زنده می‌شویم و درآن دنیا مُحاکمه می‌شویم. کسانی را که کارهای بد کرده‌اند مُجازات می‌کنند و به آنهایی که کارهای خوب کرده‌اند پاداش می‌دهند.

بیا تا ما هم‌کاری کنیم که درآن دنیا پاداش بگیریم.

من، شروع سالِ جدید و زنده‌شدنِ دوبارهٔ درختها و گیاهان را به تو تبریک می‌گویم، دُعا می‌کنم که درسال آینده بیشتر مطالعه‌کنی، بیشتر بفهمی، تا بتوانی، بیشتر به اِسلام خدمت کنی. انشاءالله■

دوستِ تو، سردبیر

پینوکیو



نویسنده:
کارلو کلودی
ترجمه:
الهه حججی

قسمت آخر

درشماره‌های قبل خواندی که:

«ژپتو» از یک تکّه هیزم، آدمی ساخت و نام او را «پینوکیو» گذاشت.

پینوکیو به پدرش قول داد که به مدرسه برود، ولی او به جای مدرسه به خیمه‌شب‌بازی رفت و بعد هم به دردسرهای دیگر افتاد. پدرش هم درجستجوی او به دریا رفت و دیگر برنگشت.

پس از ماجراهای زیادی، پینوکیو بادختری آشنا شد. پینوکیو آن دختر را «فرشتهٔ مهربان» نامید. پینوکیو به فرشتهٔ مهربان قول داد که به مدرسه برود و خوب درس بخواند. بعد از این که پینوکیو نمرهٔ بیست گرفت فرشتهٔ مهربان به او مژده داد که از فردا پینوکیو دیگر آدمک چوبی نیست، بلکه یک آدم معمولی است.

امّا پینوکیو به کشور اسباب‌بازیها رفت، بلاهای بسیاری برسرش آمد تااینکه دردریا، یک کوسه ماهی او را بلعید. پینوکیو، پدرش ژپتو را درشکم کوسه ماهی پیدا کرد، سپس با نقشهٔ جالبی از آنجا فرار کردند.

و حالا دنبالهٔ ماجرا:


هردو، پیشنهاد ماهی تُن را قبول کردند، امّا به جای اینکه روی دُم ماهی سوار شوند روی پُشت ماهی که راحت‌تر بود نشستند.
در مدت کوتاهی به ساحل رسیدند. پینوکیو پدرش را کمک کرد که درخشکی پیاده شود.
سپس رو به ماهی تن کر دو گفت:
دوست من، نمی‌دانم‌چه‌طوراز تو تشکّر کُنم. اجازه بده برای لطفی که به ما کرده‌ای، رویت را ببوسم.
ماهی تن درحالی‌که گریه می‌کرد دور شد و پینوکیو برای کمک بازویش را به ژپتو داد تاژپتو به او تکیّه کند.


روز، فرا رسیده بود.
حالا داریم به کجا می‌رویم؟
به جایی که چیزی برای خوردن و جایی برای خوابیدن به ما بدهد.
حدود صد قدم که رفتند...
به ما رحم کنید.
من شما را می‌شناسم، شما گربه و روباه هستید که مرا گول می‌زدید. امّا حالا دیگر نمی‌توانید مرا فریب دهید!
اما امروز، دیگر واقعاً بدبخت شده‌ایم.
حقّتان است. این ضَرب‌المَثَل را به‌خاطر داشته باشید که می‌گویند: «پول دزدی هرگز ثمری ندارد». برای همیشه خداحافظ آدمهای دورو!
بعد از صد قدمی دیگر، برخورد کردند به...
ای وای، جیرجیرک سخنگو!
من از تو کینه‌ای به دل ندارم، آدمک چوبی! می‌دانم که الان در جستجوی چه هستی. به آن مزرعه برو. مزرعه دار مرد خوش قلبی است و می‌تواند کمکت کند.


پینوکیو به طرف مزرعه دوید...
ببخشید، یک لیوان شیر برای پدرم می‌خواهم! آیا دارید؟
بله، دارم.
من اصلاً یک شاهی هم پول ندارم که به شما بدهم.
نه، این طوری نمی‌شود معامله کرد، ولی اگر بخواهی طور دیگری معامله می‌کنیم...
چه طوری؟
تو باید برای من از آب انبار، صد سطل آب بکشی که سبزیهایم را آب بدهم؛ من هم در عوض یک لیوان شیر به تو می‌دهم.
پینوکیو، زحمت این کار را کشید.
بخور، پدر عزیزم، یک لیوان شیر خوب.
می‌دانی، قبلاً الاغم برای من آب می‌کشید؛ امّا الان، حالش خیلی بد است.
می‌توانم او را ببینم؟
مزرعه‌دار او را به طرف طویله بُرد
مثل اینکه من تو را قبلاً دیده‌ام! کی هستی؟



من «لـو.. چـی... نیو لو...» هستم.
الاغ،بعد از اینکه اسمش را گفت، مُرد.
بیچاره،همکلاسی مدرسهٔ من بود
یـک الاغ؟ ها هاها... دارم توی خیال برای خودم مجسّم مـی‌کـنم که چه درسی باهم می‌خواندید؟
از آن روز تا پنج ماه، پـینوکیو سحَر از خـواب بـیدار مـی‌شد و آب می‌کشید و هـر روز بـه پـدرش یـک لیوان شیر می‌داد.
او یـاد گـرفت کـه چـگونه زنبیلهای حصیری بـبافد، و پولی را که از این راه بـه دست مـی‌آورد، عـاقلانه خـرج زندگی‌اش می‌کرد
شبها بیدار مـی‌مـاند و بـه خـواندن و نوشتن،مشغول می‌شد.
و با استعداد و پشتکاری که داشت، موفّق شد هم از پدرش نگهداری کند و هم مـقداری پـول،پس‌انداز نماید.
۴۰ شاهی پول،پس‌انداز کرده‌ام. فردا یک دست لباس نو می‌خرم.



خوشحال و خندان رفت که لباس نو بخرد.
نگاه کن چه کسی را می‌بینم!
ای حلزونِ زیبا تو هستی! چه قدر از دیدن تو خوشحالم. من همیشه به فرشتهٔ مهربانم فکر می‌کنم. الان کجاست؟
صاحب منِ در رختخواب بیمارستان خوابیده و دُچار بدبختی فراوانی شده. حَتی پولی ندارد که یک تکّه نان بخرد!
ای حلزون، من بجز این ۴۰ شاهی، پولِ دیگری ندارم، می‌خواستم با آن لباس بخرم، این را بگیر وزود برای فرشته ببر.
لباس تو چه می‌شود؟
مهّم نیست، بروید وبعد از دو روز برگردید، تا دوباره به شما پول بدهم.
حلزون، جَست وخیزکنان دور شد.
تا به حال برای نگهداری پدرم، کار می‌کردم، امّا از امروز بیشتر کار می‌کنم واز فرشته هم نگهداری می‌کنم. او برای من مثلِ مادرِ واقعی است.



پینوکیو وقتی برگشت،ژپتو را دید که مُنتظر اوست.
پس لباسِ نو کجاست؟
حَتّی یک لباس هم پیدا نشد که اندازهٔ من باشد. یک روزِ دیگر لباس می‌خرم.
پینوکیو درحالی‌که به فرشته فکر می‌کرد،رفت که بخوابد.
فردا بیشتر کار می‌کنم...
شب، خوابِ عَجیبی دید.
آفرین پینوکیو! چون بسیار خوش قلب هستی، من تمام شیطنت‌های تورا می‌بخشم. بچّه‌هایی‌که‌باعشق وعَلاقهٔ پدر ومادرشان را دربدبختی وبیماری کمک می‌کنند، همیشه باید آنها را تشویق کرد. عاقِل باش، تا آیندهٔ خوشی داشته باشی.
صبح وقتی بیدار شد،درحالی که چشمانش از تَعَجّب باز شده بود،خود را لَمس کرد و...
امّا... امّا... این غِیرممکن است. من دیگر خود را آدمک چوبی حس نمی‌کنم. مثل بچّه‌های دیگر از استخوان و گوشت درست شده‌ام!


از تخت پایین پرید، یک دست‌لباسِ زیبا و نو دید. وقتی آن را پوشید در جیبهایش چهل سِکّهٔ طلا پیدا کرد و یک تِکّه‌ٔ کاغذ که در آن نوشته شده بود: «فرشتهٔ مو فیروزه‌ای به پینوکیوی عزیزش ۴۰ سکّه را پس می‌دهد و از مهربانی او تشکّر می‌کند».
هنوز نمی‌دانم که واقعاً خوابم یا بیدار!
در اطرافش همه چیز تغییر کرده بود. دیوارهای اطاق کوچکش دیگر کاه‌گِلی نبودند،بلکه بسیار ساده امّا زیبا درست شده بودند. پینوکیو، ژپتو را صدا کرد:
پدرجان، عقیده‌ات راجِع به این همه تغییرات چیست؟
پسرم، همه چیز به خاطِر لیاقت تو عوض شده. وقتی بچّه‌های بد، خوب می‌شوند،شایستگی این را دارند که قیافهٔ جدیدی داشته باشند و باعِث خوشحالی همهٔ افرادِ خانوادهٔ بشوند.
پینوکیو، خواست که پینوکیوی قبلی را ببیند. او را دید که روی یک صندلی افتاده.
وقتی یک آدمکِ چوبی بودم،چه‌اقدر حالت مسخره‌ای داشتم، حالا خیلی خوشحالم که تبدیل به یک پسرِ خوش‌اخلاق شده‌ام.
پایان

روزی مرد ثروتمندی بااطرافیان خودبه شکارمی‌رفت. مرد ثروتمند باغُرور برآسبی نشسته بود ودرجلوی همه حرکت می‌کرد، دیگران به دنبال اومی‌رفتند.

درسرراهِشان به مردی سیاه پوست رسیدند که چهرهٔ زشتی داشت.مردِ ثروتمند صِدایش راکُلفت کرد وخَشمگین گفت:«این مرد راازاینجا دور کنید، دوست ندارم اورابببینم.»

آن مرد که فوراً فهمیده بود،چرا مردِ ثروتمند این دستور را داده است، خیلی ناراحت شد وباخود گفت:«مردِ ثروتمند اشتباه کرده است ومن باید اشتباهش رابه اوبگویم.»

مدّتی گذشت،مرد ثروتمند وهمراهانش به سَلامت ازشکار بازگشتند.

اِتّفاقاً دوباره به مردِ سیاه‌پوست برخورد کردند. مردِ سیاه چِهره قبل ازآنکه مردِ ثروتمند همان دستور رابدهد، ازدور گفت: «ای مردازتوسئوالی دارم، ومَغرور نباش وبه حرفهایم گوش کن.»

مرد ثروتمند ناچار به نزدیکِ اورفت،



دیدار چه کسی شوم است؟

بازنویسی: حسن اشرف اسلامی

بادی در گلو انداخت وبااَخم گفت: «ای مرد، چه می‌خواهی بگویی، زود باش»

مرد گفت: «آیاامروز ازشِکارت راضی هستی وبه توخوش گذشت؟»

مرد ثروتمند گفت: «بله بسیار خوب بود، خُب مَنظورت چیست؟

آن مرد گفت: «آیاامروز به تو وثروتت صَدمه‌ای رسیده است؟»

مرد ثروتمند مُحکم گفت «نه»

مرد سیاه پوست گفت: «آیاامروز خبربدی به تورسیده که ازآن ناراحت بشوی؟»

مرد ثروتمند گفت: «نه هیچ خبر بدی به من نرسیده است»

گفت: «آیا امروز به همراهان توآسیبی رسیده ویا اِتّفاق بدی بَرایت افتاده است؟»

مرد ثروتمند گفت: «نه امروز، روز خیلی خوبی بود»

بالاخره مرد سیاه گفت «پس چرا هنگامِ رفتن به شکار دستور دادی تامرا ازتودور کنند؟»

مرد ثروتمند فکری کرد وگفت: «خوب، چون که گفته‌اند دیدنِ تو واَمثال تو، شُوم است وبدبختی می‌آورد.»

مرد سیاه چهره گفت: «امّاخودت گفتی که امروز برای تو، روز خوبی بوده است.»

مرد ثروتمند گفت: «بله روز خوبی بوده است. مَنظورت چیست.»

آن مرد گفت: «ولی من ازوقتی توراديدم تاالان بدبختیها وسختیهای زیادی کشیده‌ام، پس این دیدار توبود که شوم بود وباعِث بدبختی من شد، نه دیدن من.»

مردِ ثروتمند که ازکارخود پشیمان وشرمنده شده بود، سرش راپایین انداخت وازآن مرد معذرت خواست وفوراً ازآنجا دور شد. ■



جدول شمارهٔ ۱

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	
				■					۱
		■				■			۲
	■						■		۳
					■				٤
■				■				■	۵
			■						٦
	■						■		۷
		■				■			۸
				■					۹

□ **افقی** (از راست به چپ):

۱- کسی که مردم را هِدایت می‌کند، راهبر
- شِگفت

۲- باز
- باد کردنِ قسمتی ازبدن
- اُلاغ

۳- برابر

٤- کاری که بامداد انجام می‌دهیم
- صِدای سگ

۵- قیمت، ارزش
- ریسمان وطَناب

٦- رُشد
- جان ندارد

۷- مُخالف کلمهٔ «کال»

۸- غذای ساده که مَعمولاً به بیمار می‌دهند
- بانگ- فریاد
- زَهر

۹- باهوش وچابُک
- دونوع ازآن،یک نوعِ کوچک ویک نوع بزرگ در شِکم انسان وجود دارد.

□ **عمودی** (از بالا به پایین):

۱- کلمهٔ مخالف«تاریک»
- دَر شبانه روز باید ۱۷ رکعت آنرا بخوانیم

۲- علامَت جمع
- یک نوع بیماری خَطرناک که زود مُنتشر می‌شود،این بیماری با اِسهال واِستفراغ همراه است.
- بدی، مخالف کلمه«خِیر»

۳- کسی که دارای شُهرت است، کسی که همه اورا می‌شناسند

٤- ده، دهکده
- کلوخ انداز را پاسخ ...است

۵- قسمتی ازپا
- یک نوع درخت است، به کسی که ترسو باشد،می‌گویند مثل این درخت می‌لرزد.

٦- برادر پدر
- کسی که خواب نباشد

۷- یک نوع گیاه است که غذای مَخصوص گاو می‌باشد

۸- آب مُنجمد شده
- شِکلَک در آوردن
- جلوی آب می‌بندند،تا از آن استفادهٔ بیشتری کنند

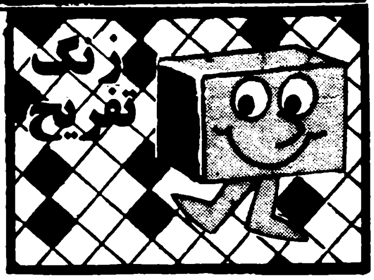
۹- چیزی که از شَفّافی برق می‌زند، شَفّاف
- نِصفه

حلّ جدول شمارهٔ ۲ مجلهٔ قبل:

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	
ف	ی	ل	■	س	ی	ز	ر	ه	۱
ا	■	م	ا	ل	ک	■	■	م	۲
م	■	س	و	ا	■	ک	ا	ه	۳
ی	خ	■	ا	م	ر	و	ز	■	٤
ل	ی	ب	ی	■	ح	ر	ا	م	۵
■	ا	ب	ل	ا	م	■	د	ه	٦
د	ر	ت	■	س	ا	ق	■	ت	۷
ه	■	■	ل	ا	ن	ه	■	ا	۸
ن	ا	ر	ا	ن	■	ر	ط	ب	۹

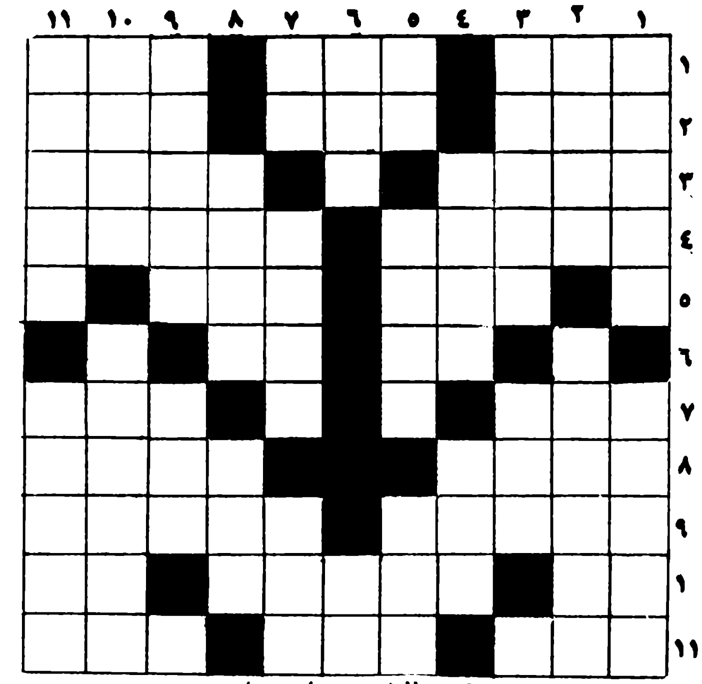
حلّ جدول شمارهٔ ۱ مجلهٔ قبل:

۱	۲	۳	٤	۵	٦	۷	
خ	ا	ن	ز	ا	ر	ه	۱
ش	■	ا	ر	ه	■	ا	۲
ت	ی	م	م	■	د	ر	۳
■	ا	■	■	م	و	■	٤
ر	س	■	ر	ی	ا	ل	۵
ا	■	ه	و	ا	■	گ	٦
ن	و	ا	ز	ن	ر	ه	۷



طرح جدول
ازداریوش نوروزی

جدول شمارهٔ ۲



■ **افقی** (از راست به چپ):

۱- یکی از سینهای سفرهٔ هفت‌سین
- بَهره، نفع
- آگاهی، مطلبی که برای آگاهی گفته می‌شود.

۲- قَرض
- اهلی
- درختی که همیشه سبز است

۳- به معنی باغ است، امّا به مجلسِ سُخنرانی روحانیون در هنگامِ عزاداری هم می‌گویند.
- «کس» ندارد

۴- سُکون، راحتی
- رِفاقت

۵- بانگ، صدا
- یک کس، شخصی

٦- کوچک شده کلمه «ماه»
- آخر، عُمق

۷- مَجّانی
- یکی از حروف اَلفبای فارسی

۸- پایه
- خاور، سَمتی که خورشید طلوع می‌کند.

۹- بعداز کارِ زیاد به انسان دست می‌دهد، مربوط به خسته
- نورماه، ماهتاب

۱۰- شهری نزدیک تهران
- برابر ده هزار متر مربع
- مخالفِ جنس «ماده»

۱۱- بعداز چین،پرجَمعّیت‌ترین کشور دنیا است
- قوه فهم،
- یکی از تقسیمات قرآن

■ **عمودی** (از بالا به پایین):

۱- روزنه
- خنده‌دار، خنده‌آور

۲- یاری دهنده، کمک رِسان
- سفرهٔ مَخصوص عید نوروز

۳- ماهی که در آن روزه می‌گیریم
- نوع میوه تابستانی است

٤- مونِس، دوست و رفیق
- کوتاه شده کلمه «نگاه»

۵- کَلّه
- یک نوع سبزی خوردنی است
- تنها، یگانه

٦- بزرگترین حیوان دریایی
- داخِل، درون

۷- بیشتر حیوانات در آخر بدنشان دارند
- پزشک
- یکی از حُبوبات سبز رنگ است

۸- ماچ
- مُحبّت

۹- مربوط به خَسیس است
- پنجهٔ گره کرده

۱۰- از تو حرکت،از خدا
- اهل ایران است

۱۱- کشوری که همسایهٔ شُمالی ما است، منظورِ امام از شرق،همین کشور است
- آرامگاه، قَبر، گور



ماهی تنگ بلور

نوشتهٔ
شهلا بار فروش

ماهی قرمز توی تنگِ بلوری چرخ می‌خورد ودَهانش را به سُرعت باز وبسته می کرد. مَعصومه پشتِ بَساطِ ماهی فروشی ایستاده بودوغرقِ در تماشای ماهیهای قرمز شده بود. ماهیهای کوچک وبزرگ توی تنگ بلور چرخ می‌خوردند. بعضی از ماهیها آن قدر کوچک بودند که به اندازهٔ شَستِ دستِ معصومه بودند.

سمتِ راستِ معصومه روی یک سه پایه، سه تا تنگ بلور بود که توی یکی از آنها دو تا ماهی، یکی قرمز ویکی سیاه شِنا می کردند که زیر شکم ماهی سیاهه، طَلایی بود وبالای دُم ماهی قرمز، سیاه بود. هر دو تایشان خیلی خوشگل بودند، به‌خصوص وقتی که نزدیک تنهٔ تنگ می‌شدند، بزرگتر وبَرّاق تر به نظر

می‌رسیدند.
سمتِ چپ معصومه، دوتا تنگِ بزرگ بود که شکل ماهی بودند، توی هر کدام آنها دو تاماهی قرمز وطلایی شنا می‌کردند.
جلوی معصومه یک طشتِ بزرگِ پلاستیکی بود که ماهیهای کوچولوی قرمز وسیاه از سروکول هم بالا می‌رفتند. بوی عطرِ سُنبل همهٔ فضا را پُر کرده بود، معصومه نفسِ عَمیقی کشید و بوی سُنبل را به تمام بدنش فرستاد. دِلش می‌خواست، یکی از ماهیهای قرمز را داشته باشد، ولی هر چه جیبهای پیراهنش را گشت، اَثری از پول ندید، دست در جیب کوچک پیراهنش کرد، یک سکّهٔ دو تومانی پیدا کرد، یادش آمد، وقتی که پاییزپدرش می‌خواست به جبهه برود این دوتومانی را به او داده بود و گفته بود، این سکّه را پدر بزرگ عِیدِ سالِ گذشته به عُنوانِ شِگون به من داده است، حالا که می‌خواهم به جبهه بروم آن را به تو می‌دهم تا اگر من شهید شدم این سکّه یادگاری پیشِ تو باشد.
سکّه توی دستِ مَعصومه زیر آفتاب بَرق می‌زد. معصومه خیلی دِلش می‌خواست که یکی از این ماهیهای قرمز را برای سُفرهٔ هَفت سین بخرد، ولی دلش نمی‌آمد، سکّهٔ دوتومانی را بدهد، دوتومانی یادگاری پدرش بود. مَلاقهٔ توری را برداشت وتوی طشت پلاستیکی دُنبال ماهیها کرد. یک ماهی طَلایی پیداکرد، ملاقه توری را زیرماهی فرو برد، آن را بیرون آورد. ماهی توی مَلاقه بالا و پایین می‌پرید و پولکهای طَلاییش زیر آفتاب برق می‌زد. معصومه دَستپاچه شد، فکر کرد ماهی آلان می‌میرد. فوری مَلاقه راتوی طشت آب فرو برد، ماهی را آزاد کرد.
بوی عَطرِ سُنبل بازِ به دَماغش خورد. چه بوی خوبی، یک گُلدان سُنبل روی سه پایهٔ وسطِ تنگِ ماهیها بود.
معصومه گلدان سنبل هم می‌خواست، چه سنبلِ خوش رنگ و خوش بویی، مادرش برای سفرهٔ هفت‌سین سنبل می‌خواست، ولی او دو تومان بیشتر نداشت. تازه آن هم یادگاری پدر و پدر بزرگش بود. دوتومانی را توی مُشتش می‌فشرد، گریه‌اش گرفته بود، دلش می‌خواست اشکهایش مثل قصّهٔ پَریهای دریایی مُروارید می‌شد و می‌توانست با پولِ آن گُلدان سُنبل و ماهی قرمز بخرد.
بوی خوشِ گُل سنبل را یک بارِ دیگر حِس کرد.
آفتاب از توی پنجره برروی رختخواب معصومه افتاده بود. صدای مادرش را شنید که گفت: «معصومه بلند شو، یکی دوساعت دیگر سال تحویل می‌شود»
معصومه باشنیدنِ اسمِ تحویلِ سال چشمهایش را باز کرد و از رختخواب بیرون آمد، خَمیازه‌ای کشید و به اطراف نگاهی انداخت، همه جا تمیز بود. بیشترِ جاها از تمیزی برق می‌زد. ملافه‌ها بوی صابون می‌داد، معصومه این بو را خیلی دوست داشت. او درحالی که رختخوابش را جمع می‌کرد، نگاهش به طاقچهٔ بالای سرش افتاد، از تَعجّب خُشکش زد، گلدانِ سنبلِ زیبایی روی طاقچه بود. بوی سنبل همهٔ اُتاق را پر کرده بود.
مادر درحالی که سَماور را به اُتاق می‌آورد، گفت: «مَعصومه جان برو دست و صورتت را بِشُوی، تازودترصبحانه بخوریم، برای این که تا سالِ نو نشده، باید سفرهٔ هفت‌سین را بچینیم.»
معصومه با خوشحالی گفت: «مامان کِی این سنبل را حریدی؟» مادر درحالی که نان، وَسطِ سفره می‌گذاشت، گفت: «صبح رفتم نان بگیرم یک گلدان سنبل هم خریدم، ولی هرچه گشتم ماهی قرمز گیر نیاوردم.»
بعد درحالی که در اِستکانها شِکر

می‌ریخت ادامه داد: «امسال که بابات نیست، بیشتر کارها را من خودم، باید انجام بدهم، تازه با این بچّهٔ کوچک که نمی‌شود، همه جا رفت.»

سعید کوچولو شیشهٔ قُنداق دستش بود و کنارِ مادرش نشسته بود، شادی از سرو صورتش می‌بارید.

معصومه چیزی نگفت و برای شستن دست و صورت به کنار شیر آب رفت، دستش را زیر آب گرفت. دو مشت کوچکش پراز آب شده بود، خیلی دلش می‌خواست که درحُوضِ کوچکِ دستش یک جُفت ماهی قرمز کوچولو شِنا می‌کرد، ولی مادرش گفته بود که ماهی قرمز گیر نیاورده است. آب را به صورتش پاشید تا تازه شود.

* * *

توی سفرهٔ هفت سین همه چیز آماده بود. سیب‌های سرخ، شَمع‌های روشن، ظرفِ سَمنو، سیر، سُنبل، سِنجدِ قرمز، شیرینی و تخمِ مرغ‌های رنگی و آینه و قرآن.

چیزی به تحویل سال نمانده بود. مادر کنار سفرهٔ هفت سین نشسته بود و سعید را روی پایش گذاشته بود و او را تِکان تکان می‌داد تا خوابش ببرد.

معصومه لباسهای نُویش را پوشید و کنار مادر نشست. با سکّه‌های توی دستش بازی می‌کرد. هیچ کدام حرفی نمی‌زدند و به دُعای قبل از تحویلِ سال گوش می‌دادند.

معصومه از تحویلِ سال خوشحال و از دوری پدر غمگین و از سفرهٔ هفت سینِ بدون ماهی قرمز ناراحت بود.

هر چندیک بار صدای تیک تاکِ ساعت از رادیو بلند می‌شد و پشت سر آن گویندهٔ رادیو اِعلام می‌کرد که چند دقیقه و چند ثانیه دیگر به تحویل سال جدید مانده است. تیک تاک، تیک تاک ۵ دقیقه و ۱۰



ثانیه دیگر به آغاز سال نو باقی مانده است.

قلبِ معصومه مثل تیک تاک ساعت رادیو می‌زد. سِکّه‌های توی دستش را کنارِ سفره گذاشت و به آینه نگاهی انداخت. خیلی خوشگِل و تمیزشده بود، مَخصوصا که مادر موهای معصومه را دو تا بافته بود و سَرِ هر دوی آنها روبان قرمز زده بود. ای‌کاش پدر اینجا بود و موهای بافته شده و روبان‌های قرمزِ سر معصومه را می‌دید. به عکس خودش در آینه خیره شده بود که گوینده رادیو اِعلام کرد:

-چهاردقیقه به آغاز سال جدید مانده است.

قلب معصومه به شِدّت می‌زد. صدای زنگ در خانه بلند شد، معصومه از جا پرید و به طرفِ در حَیاط دوید و در را باز کرد.

پشت در پدرش با سرو صورت خاکی و موهای دَرهم و برهم ایستاده بود.

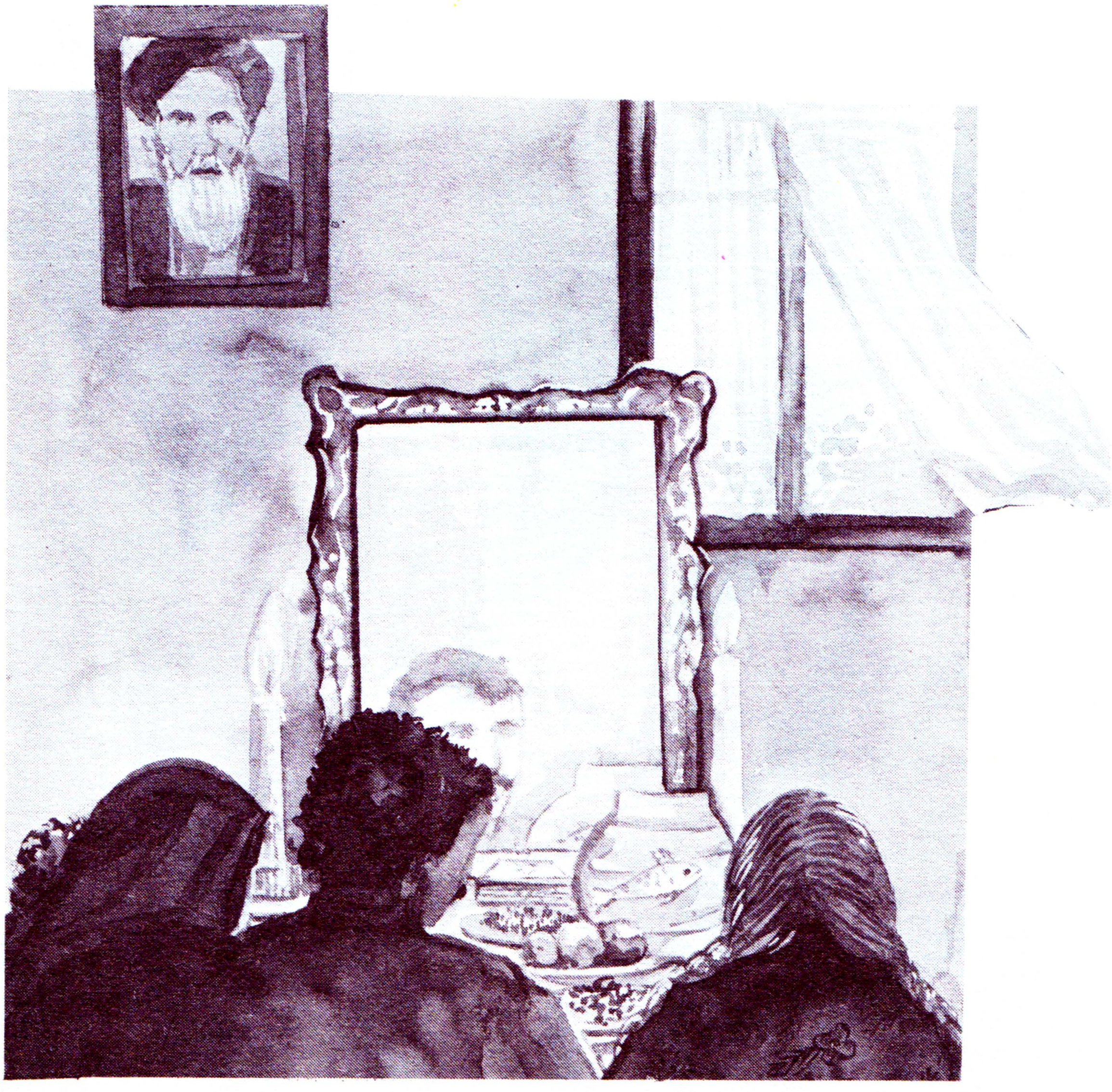
معصومه از خوشحالی زبانش بند آمده بود به بَغلِ پدرش پرید و او را غَرقِ بوسه کرد. پدرش در حالی که صورت او را می‌بوسید گفت: «معصومه جان مُواظب باش و گرنه آب ماهیها می‌ریزد؟»

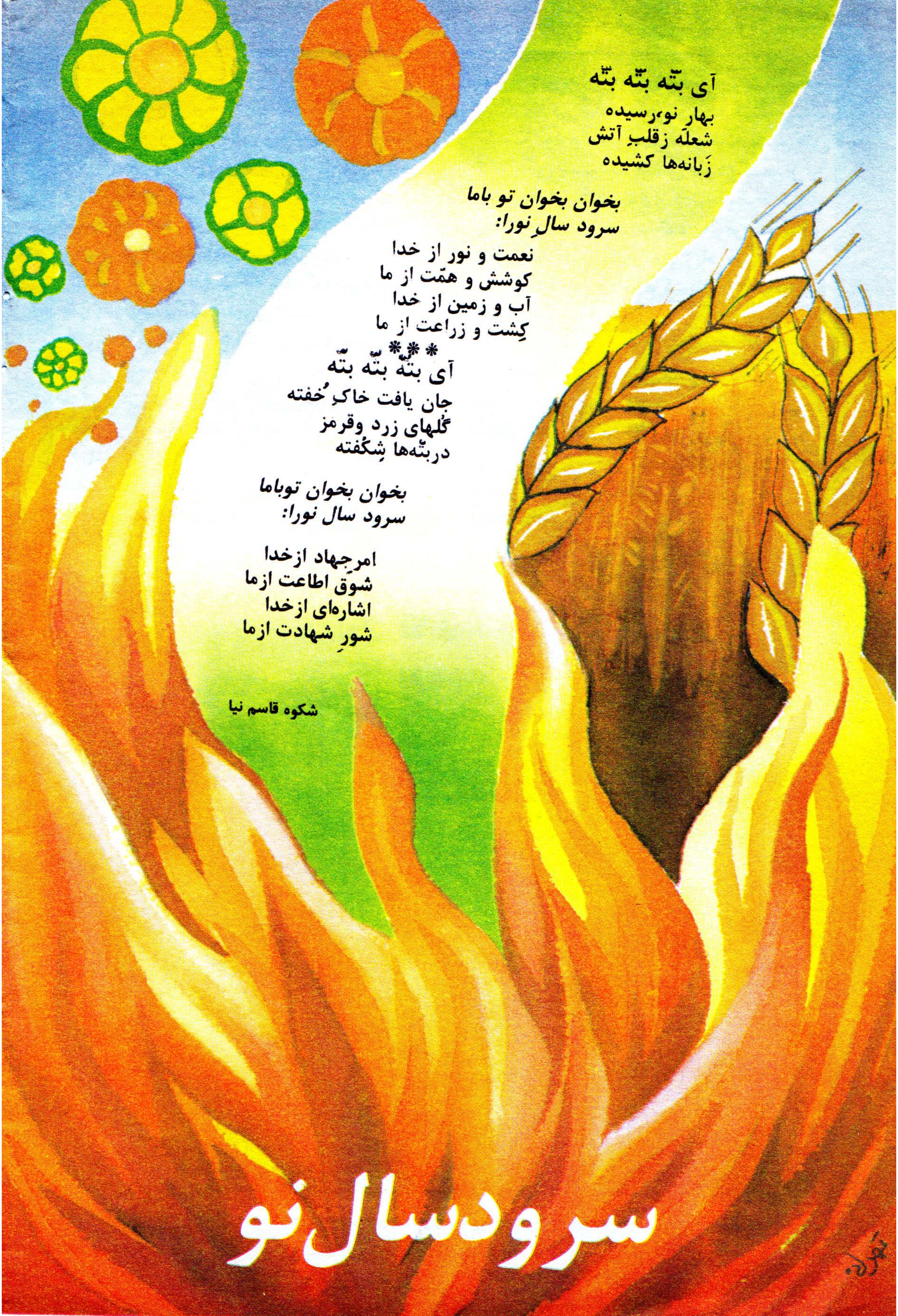
تازه معصومه مُتوجّه شد که در دستِ چپ پدر یک تنگ بلوری است که دو تا ماهی طلایی توی آن شنا می‌کنند،معصومه دیگر از خوشحالی بر روی پا بند نبود. به طرف اُتاق دوید و خبر آمدن پدر را به مادر داد،مادر نزدیک بود ازخوشحالی غَش کند که پدر خندید و گفت: «چه خبر شده، خیلی خوشحالید»

بعد گفت: «ای وای شما ماهی قرمز نخریده‌اید،پس خوب شد،من خریدم. توی جادّه که می‌آمدم یک پسربچّه کنارِ جادّه نشسته بود و ماهی می‌فروخت، ماهیهای قشنگی بودند،من هم دو تا از آن طلاییهایش را خریدم و گفتم می‌بَرَم خانه، بعد از عِید می‌اندازیم،توی حُوض تا برای سال بعد تُخم بگذارند و زیاد بشوند.»

گویندهٔ رادیو اعلام کرد «۲۵ ثانیه به تحویلِ سال مانده»

معصومه کنار پدرش سر سفرهٔ هفت سین نشسته بود و مُنتظرِ تحویل سال بود. نگاهی به آینه انداخت،حال دیگر توی آینه عکس خودش را به تنهایی نمی‌دید،عکس پدر و تنگ بلوری ماهیهایی طلایی هم توی آینه افتاده بود.■





سرود سال نو

آی بتّه بتّه بتّه
بهار نو، رسیده
شعلهٔ زقلبِ آتش
زَبانه‌ها کشیده

بخوان بخوان تو باما
سرود سالِ نورا:

نعمت و نور از خدا
کوشش و همّت از ما
آب و زمین از خدا
کِشت و زراعت از ما

* * *

آی بتّه بتّه بتّه
جان یافت خاکِ خُفته
گُلهای زرد وقرمز
دربتّه‌ها شِکُفته

بخوان بخوان توباما
سرود سال نورا:

امرجهاد ازخدا
شوق اطاعت ازما
اشاره‌ای ازخدا
شورِ شهادت ازما

شکوه قاسم نیا

شکوه قاسم نیا

گزارش

به امید آن روز

که بر سینهٔ هیچ کبوتری خطّ خاکستری نباشد.

- **بچّه‌ها گوش کنید**، صدای بال زدن کبوترهاست. باید یک دسته ۲۰۰ تایی باشند، چه آهنگ قشنگی از به هم خوردن بالهایشان به گوش می‌رسد. بیایید پنجره را باز کنیم و پروازشان را نگاه کنیم

پنجره بازاست، امّادر آسمانِ آبی کبوتری نیست. پس این صدای بال زدن از کجاست. **بچّه‌ها نگاه کنید**، کبوترها همین جا هستند. در کنارِ ما. چه کبوترهای قشنگی، نوکهای قرمزشان را نگاه کنید. پرهایشان سفید سفید است، مثلِ برف، امّا نه، خوب نگاه کنیم، یک خطّ خاکستری روی سینه‌هایشان پیداست. این کبوترها از کجا آمده‌اند؟ اینجا چه می‌کنند؟ این خطّ خاکستری روی سینه‌هایشان از چیست؟

- کبوترها از کجا آمده‌اند؟
- از لُبنان- فلسطین و...
- لانه‌هایتان کجاست؟
- لانه‌هایمان را خراب کرده‌اند.
- چه کسانی؟

آنها که پروازِ ما را دوست ندارند. آنها که می‌خواهند ما را در قفس نگاه دارند.

- آنها کی هستند؟
- آنها پرنده‌های آهنین بالی هستند که به دست آدمهای بد ساخته شده‌اند.
- این خطّ خاکستری روی سینه‌هایتان از چیست؟

این خطّ نشان غُصّه است. آن را پرنده‌های آهنین روی سینهٔ ما کشیده‌اند، امّا بالاخره ما این خطّ را از روی سینه‌هایمان پاک می‌کنیم.

- چه روزی؟



- روزی که همه کبوترهای دنیا با هم پرواز کنند و پرنده‌های آهنین بال را از بین ببریم.

کبوترانِ کوچک پَرهایشان را باز می‌کنند، نُکهای کوچولویشان را به هم می‌زنند و با هم شعر می‌خوانند. چه شعرِ قشنگی! شعرشان شعر وَحدت است، شعرِ پرواز و شعرِ مرگِ پرنده‌های آهنین بال است.



جنگ‌زدگان لبنانی باعکسهایی از محمّدباقر صدر، امام موسی‌صدر و امام خمینی در موسسهٔ کیهان

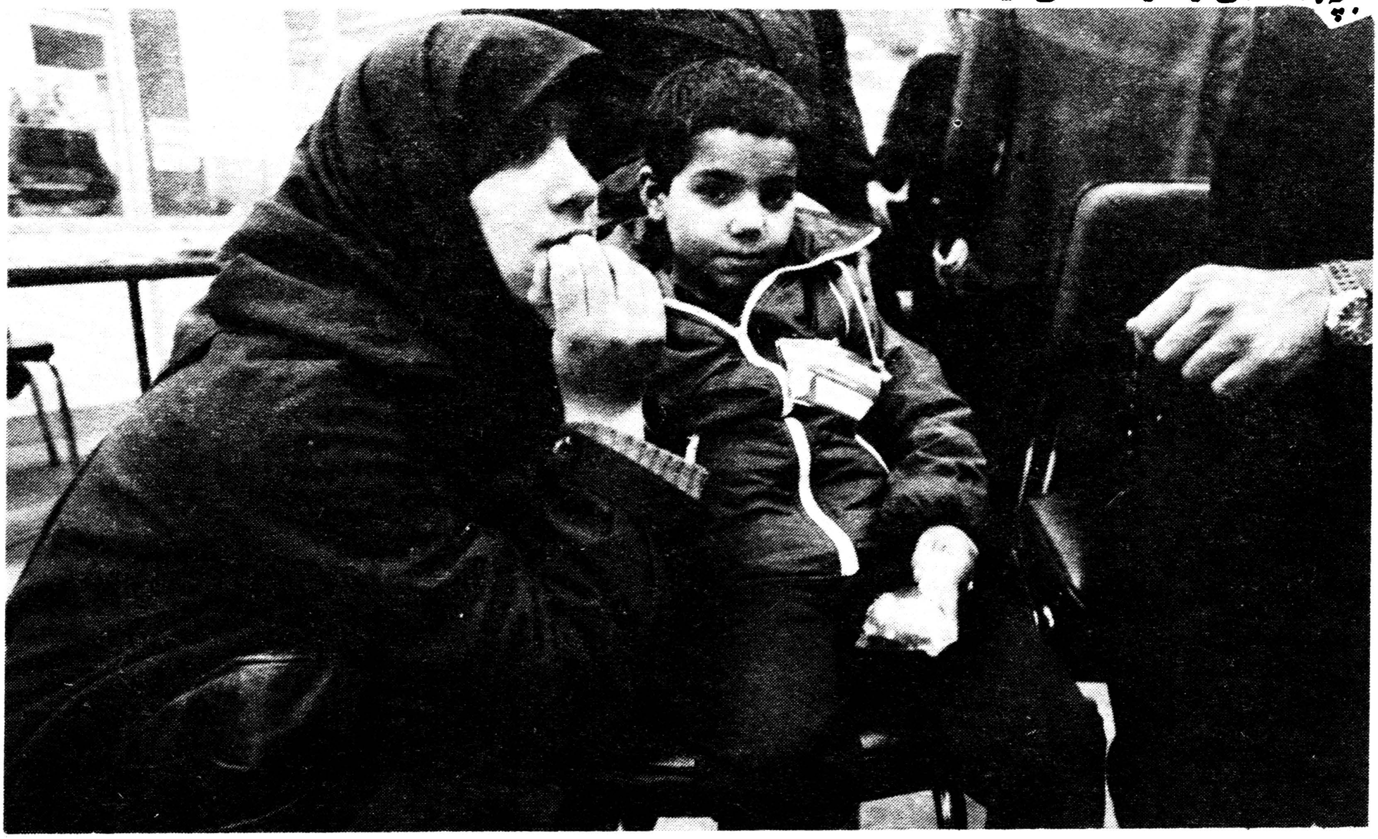
این پرندگان سپیدبال، کودکان جنگ زدهٔ لبنانی و فلسطینی هستند که خانه‌هایشان را هواپیماهای بُمب‌اَفکنِ اِسرائیلی خراب کرده است، اینها آمده‌اند که ما را ببینند، ایران را ببینند و به بچّه‌های جنگ‌زدهٔ اهواز و آبادان و خونین شهر سلام بگویند. آمده‌اند امام را ببینند و به او بگویند که: «ای امام دُعا کن، مسلمانان بر کُفّار پیروز شوند، دُعا کن که اِمام مُوسیٰ‌صَدر آزاد شود و دُعا کن که تمام بچّه‌های جنگ زده، اِنتقامِ خون پدران و مادرانشان را بگیرند؟

این بچّه‌ها که مثل کبوتران سفید بال، پاک و مَعصوم هستند، خانه و خانواده‌هایشان را در جنگ از دست داده‌اند و اینک در یک مدرسهٔ شبانه‌روزی در لبنان زندگی می‌کنند و درس می‌خوانند، این مدرسه را اِمام موسی‌صدر برای بچّه‌های جنگ‌زدهٔ جنوب لبنان ساخته است. این بچّه‌ها به دعوتِ بنیادِ شهید به ایران آمده‌اند و تا به حال از شهرهای قُم و مشهد و اِصفهان دیدار کرده‌اند. و اینکدر مؤسّسهٔ کیهان مِهمان ما هستند، این میهمانان کوچک را به کیهان بچّه‌ها دعوت کرده‌ایم، تا از طرف تمام بچّه‌های ایرانی به آنها خوش‌آمد، بگوییم و به آنها اِعلام کنیم که ما هم حاضریم، در کنار شما پرواز کنیم و بالهایمان را به آهنگ بالهای شما به هم بزنیم، تا خوابِ آن پرندگان آهنین بال را آشفته کنیم، بگوییم که ما حاضریم دست در دست شما بگذاریم و لانه‌های خراب شده را دوباره از نو بسازیم.

«یَحییٰ خلیل» یکی از این پرندگان سپیدبال می‌گوید: «ما خیلی خوشحالیم کهَ به ایران آمده‌ایم، ما مردمِ مسلمان ایران را خیلی دوست داریم بچّه‌های ایرانی خیلی به ما مُحبّت کرده‌اند. ایرانیها مردم مُبارزی هستند که برای اوّلین بار بدون کمک شرق و غرب توانستند، اِنقلاب خود را به ثَمَر



یحیی خلیل (سمت راست) یکی از بچّه‌های جنگ زدهٔ لبنان-(سمت چپ) کسی که گفتگوی کیهان بچّه‌ها با یحیی را ترجمه می‌کرد.



حسین باز کودک ۶ ساله لبنانی باخانمی که سرپرست کودکان جنگ زدهٔ لبنانی است.

برسانند، ما امیدواریم که آنها در جنگ با صَدّام نیز پیروز شوند.»

یَحیٰی خلیل ۱۲ سال دارد و در کلاسِ چهارم مدرسهٔ شبانه روزی امام موسی صدر درس می‌خواند. او وقتی که از حَملهٔ بَعثیها به خانه‌شان تعریف می‌کند، چشمهایش

نمناک می‌شود. چشمهای او مثل دو دریای بزرگ است که هر لحظه ممکن است، طغیان کند. آخر او با همین چشمها شهادتِ افرادِ خانواده‌اش را دیده است، با همین چشمها دید که چه‌گونه پرنده‌های آهنین بال اسرائیلی لانهٔ کوچکشان راخراب کرده‌اند، او با همین چشمها دیده که پدر در آخرین لحظهٔ زندگی به جای آه، نام الله را بر زبان آورد. او با همین چشمها دیده که سینهٔ گرمِ مادرش با خمپاره‌های اسرائیلی از هم دریده شده.

یحیی می‌گوید: «هیچ فکر نمی‌کردم که خانواده‌ام را به این زودی از دست بدهم. اگر یک روز آنهایی که پدر و مادرم را کشته‌اند، ببینم، اوّل از آنها می‌پرسم که چرا پدر و مادرم را کشتید؟ بعد از آنها می‌خواهم که طلبِ بخشش کنند و اگر نکردند، آنها را طبق دستورات اسلامی به مجازات می‌رسانم.»

وقتی که صحبت از امام خمینی می‌شود، چشمهای غمناکِ یحیی برق میزند و می‌گوید: «روز ملاقات با امام مهمّترین و بزرگترین روزِ زندگی من بود. امام خمینی رهبر تمام مسلمانان است. اگر امام خمینی نبود انقلاب اسلامی ایران پیروز نمی‌شد.»

«حسین» یکی دیگر از کودکان است که ۷ نفر از اعضایِ خانواده‌اش را در جنگ از دست داده، او فقط ٦ سال دارد و در کلاس اوّل درس می‌خواند، می‌گوید: «امام خمینی را خیلی دوست دارم و دلم می‌خواهد که به تمام مسلمانان کمک کنم.»

این کبوترِ کوچک هنوز بال زدن را یاد نگرفته بود که خانواده‌اش را از دست داد. حسین تعریف می‌کند: «در خانه و پیش پدر و مادر و خواهر و برادرانم بودم که مهاجران اسرائیلی حمله کردند و با بی‌رحمی، تمامِ خانواده‌ام را کشتند.»

حسین می‌گوید: «دلم می‌خواهد یک تفنگ داشته باشم و با آن تمامِ کفّار را بکُشم.» او گلِ میخکِ سرخی دردست دارد و در تمام مدّتی که با ما گفتگو می‌کند، به گل نگاه می‌کند. شاید این گلِ سرخ او را به یاد صورتِ خونین مادرش می‌اندازد که در آخرین لحظهٔ زندگی مثل این گلِ شکفته بوده است.

او با آن که جثّهٔ کوچکی دارد، معلوم است که قلبش به اندازهٔ دنیا بزرگ است، کینه‌ونفرت از کفّار آن‌چنان شهامتی به این بچّه کوچک داده که شگفت‌انگیز است، او هم مثل دیگر بچّه‌های جنگ‌زدهٔ لبنانی درمدرسهٔ شبانه‌روزی امام موسیٰ صدر درس می‌خواند.

روزی که بعثیهای عراق به این مدرسه حمله کرده بودند، همهٔ بچّه‌ها فرار می‌کردند. امّا حسین این کودک ٦ ساله می‌ماند و با شهامت سینه را درمقابلِ بعثیها سپر می‌کند و وقتی که سربازها با خشونت می‌پرسند اینجا چه کسانی زندگی می‌کنند؟

حسین با صدای بلند می‌گوید: «ملیّتیمان»

بچّه‌ها بیایید از این کودکِ ٦ ساله شهامت را یاد بگیریم، یاد بگیریم و مثل او آرزو کنیم که تفنگی داشته باشیم، تا با آن دشمنانِ اسلام را بکُشیم.

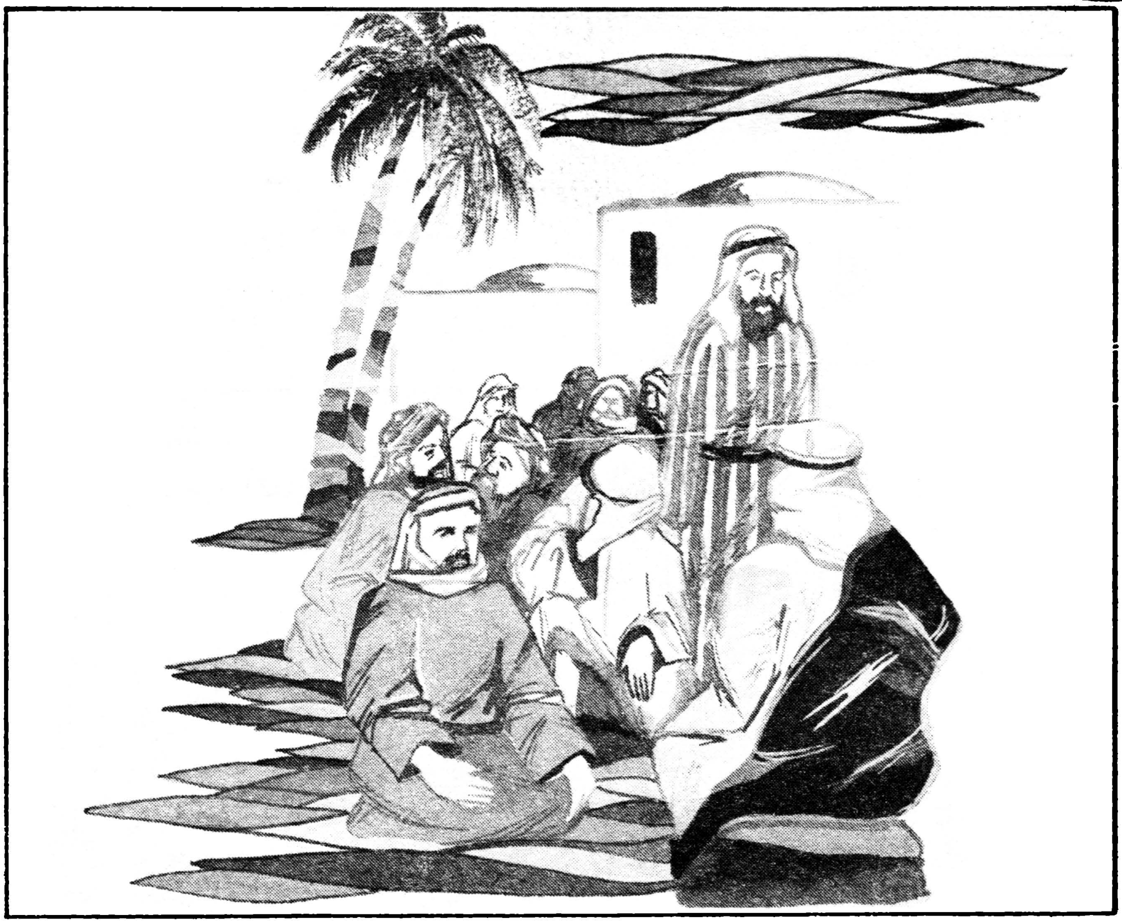
اگر ما شهامت را از این کودک ٦ ساله بیاموزیم و کینه از کفّار را مثل او دردلِ خود جای دهیم، آن وقت می‌توانیم، با این پرندگان کوچک، هم پرواز شویم و به جنگ پرنده‌های آهنین بال برویم.

آن وقت یک روز وقتی که دعای امامِمان برآورده شد، بالِ آهنین این پرندگان خون‌آشام را می‌شکنیم و با نوکهای کوچکمان لانه‌های خراب شده درفلسطین، لبنان، اهواز، خونین‌شهر، آبادان و...... را از نو می‌سازیم.

درآن روز دیگر هیچ خطّ سرخی روی سینهٔ هیچ کبوتری باقی نخواهد ماند. به امید آن روز■

قصه‌های معلّم شهید

امتحان هوش



رسول اکرم (ص) به شاگردانِ خود نگاه می‌کرد و مُنتظر جوابِ سئوالی بود که از شاگردان کرده بود.

ناگهان یکی از مردان بلند شد و گفت: یا رسول‌اللّه ممکن است،یک بارِدیگر سئوال خود را تکرار کنید.

رسول اکرم (ص) با مهربانی گفت: «بزرگترین عَلامتِ ایمانِ یک شخصِ مُؤمن چیست؟»

یکی از یاران پیامبر «ص» بلند شد و گفت: «نماز»

رسول اکرم فرمود «نه»

دیگری گفت: «زَکات»

– نه

– روزه

– نه

– «حَجّ وعُمْره»

– «نه»

پنجمین نفر بلند شد و با خوشحالی گفت: «پیدا کردم، جهاد است.»

حضرت محمّد (ص) بالبخند گفت: «نه»

بالاخره شاگردی رو به‌حضرت رسول(ص) کرد و گفت: «یارسول‌الله بهتر است خودتان جواب سئوال را بگوئید.»

پیغمبر «ص» مُنتظر ماند،تا همه ساکت شدند، بعد رو به شاگردان کرد و گفت: «تمام آنهایی که شما نام بردید،کارهای بزرگ و بسیار خوبی است، ولی هیچ کدام از آنها جوابِ سئوالی که من کردم نیست. محکم ترین عَلامتِ ایمانِ یک شخص مؤمن این است که دوست داشته باشد،هرچیز و هر کس را که خدا دوست دارد و دوست نداشته باشد،هرچیز و هر کس را که خدا دوست ندارد.■

بازنویسی شده از **داستان راستان**، نویسندهٔ مُعلّم شهید **مرتضیٰ مطهّری**، جلد دوم، شمارهٔ ۷۷

بازی و معمّا؟

از: سلمان بابائی

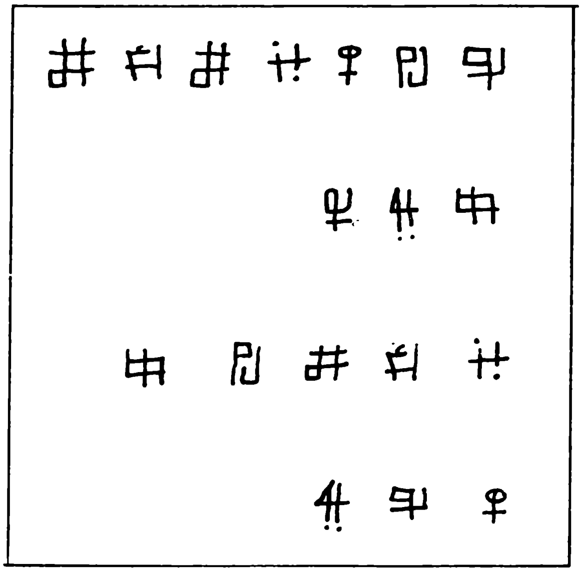
اتاق ابن سینا

این مرد ابن‌سینا، دانشمند بزرگ اسلامی است که در اُتاق خود مَشغولِ کار است.
در اُتاق او، وسایل زیادی دیده می‌شود، امّا بسیاری از این وسایل، مربوط به زمانِ ابن‌سینا نیستند. بعضی از آنها مربوط به زمانهای خیلی قدیم و بعضی هم مربوط به زمانهای جدید هستند.
با کمی دقّت می‌توانی آنها را پیدا کنی.



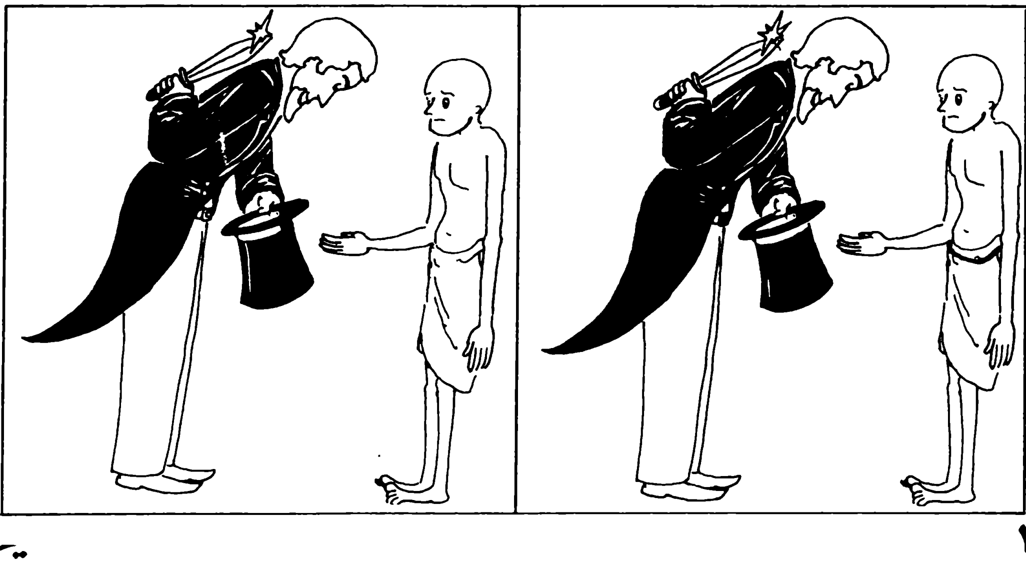
نامهٔ رمز

این یک نامهٔ رمز است که یک چریکِ مُجاهد برای دوستش فرستاده است. نامِ رمز دوستش «فاروک، دزن» است که دردُوسَطرِ آخر، زیر هم به این ترتیب:
فاروک
دزن
نوشته شده است، حالا تونامهٔ رمز راتَرجمه کن.



کمکِ عموسام

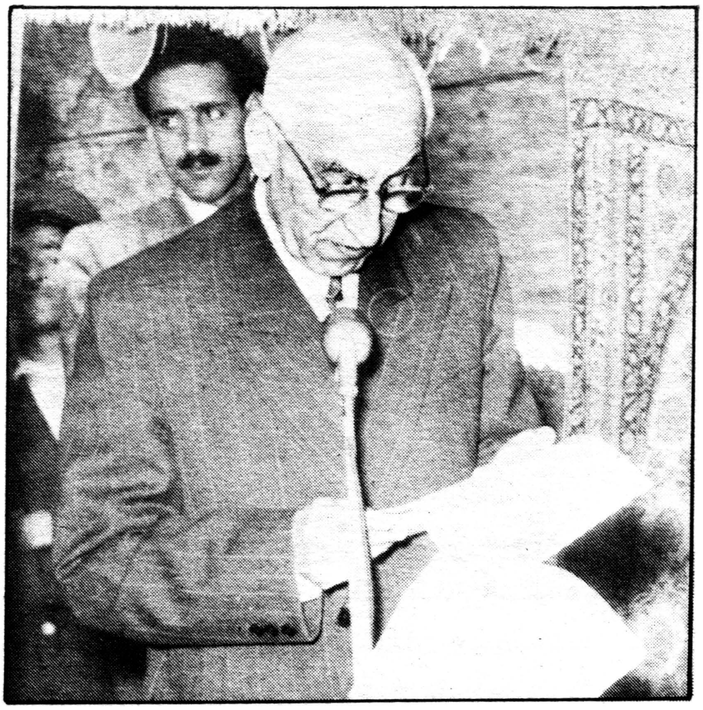
مردی که کلاه به دست دارد، «عموسام» است «عموسام» علامَتِ امریکا است. آن مرد فقیر دستش رادرازکرد، تاعموسام به او کمک کند، امّامی‌دانیم که عموسام نه تنها به اوکمک نمی‌کند، بلکه باشمشیری که پشتِ خودپنهان کرده، اورامی‌کُشد.
این دوتصویر چند اختلاف باهم دارند، اختلافهای آنها راپیداکُن.



برگهایی از تقویم

۲۹ اسفند سالروز

مِلّی شدن صنعتِ نفتِ ایران



روز ۲۹ اسفند، سالروز ملّی شدن صَنعتِ نفت ایران است. در چنین روزی بعد از مُبارزات مردم ایران به رهبری دکتر محمّد مصدّق بالاخره صَنعت نفت ایران که در دستِ انگلیسیها بود، ملّی شد.

به مُناسبتِ روز ملّی شدن صنعت نفت، خُلاصه‌ای از زندگی دکتر محمّد مصدّق را میگوییم، تا از او یادی کرده باشیم.

دکتر مصدّق درسال ۱۲۶۱ هجری در تهران به دنیا آمد، او پس از تحصیل، به وزارتِ دارایی رفت و در آنجا مَشغول به کار شد.

دکتر مصدّق ۲۴ سال داشت که اِنقلاب مشروطه به پیروزی رسید و فرمانِ مشروطیّت صادر شد. مصدّق از آن زمان فعّالیّت سیاسی خود را شروع کرد.

او به سوییس رفت و در رشتهٔ علم حقوق به ادامهٔ تحصیل پرداخت. بعد از بازگشت مصدّق از سوییس، مردم او را به نمایندگی مَجلس شورای ملّی انتخاب کردند و مصدّق به مجلس رفت.

مصدّق در مجلس، برای بهتر شدنِ وضعِ مردم دست به کارهایی زد و به زودی مردم حِمایتِ خود را از او اِعلام کردند.

شاه برنامه‌هایی داشت که می دانست مصدّق با آنها مُخالفت میکند. از این رو به او پیشنهاد کرد که نخست‌وزیر بشود. شاه با این کار می‌خواست که مصدّق از مجلس بیرون بیاید تا خودش به راحتی کارها را انجام دهد. امّا مصدّق مَقام نخست‌وزیری را قبول نکرد. تا این که مجلس به او رأی داد ومردم هم او را پذیرفتند وچون مصدّق عضو نِهضت ملّی بود، نهضت ملّی هم به مصدّق رأی داد.

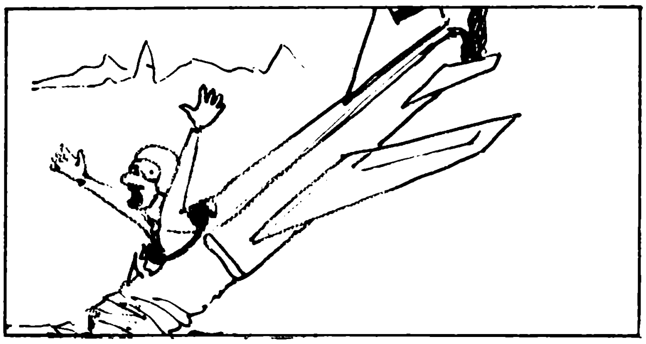
نِهضت ملّی شامل گروهی از افراد مذهبی بود که بر عَلیه شاه مُبارزه می‌کردند.

بعد از مدّتی، مصدّق به خاطِر اِختلافاتی که با شاه داشت، از نخست‌وزیری اِستعفا داد و به اَحمدآباد رفت و مشغول کشاورزی شد.

یک روز که به شهر آمده بود، مأمورانِ شاه او را دستگیر و به شهر بیرجَند تَبعید کردند. امّا بعد از مدّتی دوباره مردم، مصدّق را به مَجلس فرستادند.

مصدّق در هنگام نخست‌وزیری خود، قانون ملّی شدن نفت را اِعلام کرد و برای اِجرای این قانون به مُبارزه با استعمارگران پرداخت. امّا امپریالیزم امریکا که نمی توانست، روزهای خوب ایران را ببیند، با یک کودِتای نظامی، مصدّق را سرنگون کرد. ■





باتشکّر از **خسرو قربانی**، تبریز

آموزش به خلبانان عَراقی

خلبانهای عَراقی برای آموزش خلبانی به آمریکا رفتند.

بعد از تمام شدنِ دورهٔ خلبانی موقعی که می‌خواستند،به کشورشان،عَراق برگردند،یکی از عَراقیها پرسید: «شما همه چیز به ما یاد داده‌اید به جُز فرود آمدن.»

خلبان آمریکایی گفت: «شما وقتی که به ایران حَمله می کنید،آنها خودشان فرود آمدن را به شما یاد می‌دهند.»



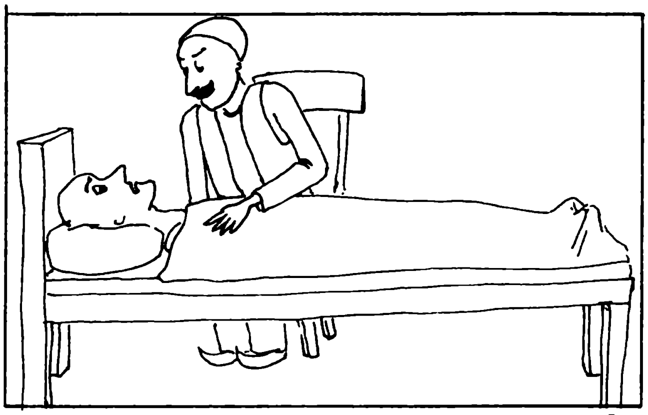
با تشکّر از: **علی‌اکبر دِهقان رئیس**، شهرری

پدر خوشبخت

دختری به پدرش گفت: «پدرجان شما پدر خوشبختی هستید.»

پدرش پرسید: «چه طور خوشبخت هستم که خودم هم خبر ندارم»؟

دختر جواب داد: «برای این که اِمسال دیگر لازم نیست،برایم کتاب بخرید، چون من همان کتابهای سال گذشته را می خوانم و درهمان کلاس می‌مانم.»



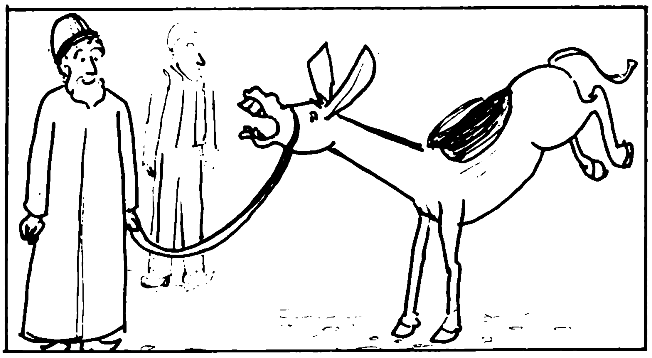
دُعای خیر

با تَشکّر از **احمد رضا لُطفی‌کرامتی**، مشهد

یک روز ملّا به عَیادتِ بیماری رفته بود. او از بیمار پرسید: «حالت چه طوراست؟»

بیمار گفت: «تا امروز تَبِ شدیدی داشتم و گَردنم هم خیلی درد می کرد. شکرِ خدا که تَبم شکست، اما گردنم هنوز درد می کند.»

ملّا گفت: «انشاءاللّه گردنت هم می‌شکند.»



با تشکّر از: **حسن صَفی آریان**، همدان

روزی ملّانَصرالدّین اُلاغش را به بازار برد تا بفروشد. چند مُشتری برای دیدن اُلاغ دور ملّا جمع شدند. یکی از آنها دستش را به دُم الاغ گذاشت که ناگهان اُلاغ لَگدی به او زد. یک مُشتری دیگر آمد و دَندانِ اُلاغ را نگاه کند،الاغ دستش را گاز گرفت،خلاصه الاغ نگذاشت که کسی به او نزدیک بشود. مُشتریها که این وضع را دیدند گفتند: «مُلّا این الاغ را کسی نمی‌خرد.»

ملّا گفت: من هم نمی‌خواستم آن را بفروشم،فقط می‌خواستم،ببینید که من از دَستش چه می کِشم!»



به‌شوقِ دیدنِ بهار

آهای آهای
خبر بیار، خبر بِبَر
صد تا سوارِ خوش خبر
شمشیر نقره، بَر کمر
کلاه صورتی، به سَر
به شهرِ ما رسیده‌اند

آهای آهای
خبر ببر، خبر بیار
شکوفه‌ها هزار هزار
بنفشه‌ها قطار قطار
به شوق دیدن بهار
از باغ، سَر کشیده‌اند

آهای آهای
خبر بیار، خبر ببر
خورشید خانوم پُر نورتر
قاصدک و شانه به سَر
فَوّاره با صد شور وشر
روی هوا پَریده‌اند

آهای آهای
خبر ببر، خبر بیار
اسب سپید بالدار
دیو سیاه شاخدار
در آسمانِ نوبهار
صد قصّه آفریده‌اند

شکوه قاسم‌نیا

پرندگانی که نمی‌پرند

ناصر زاهدی

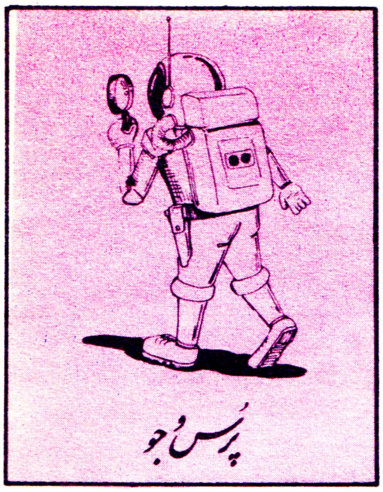
همهٔ شما مرغ و خروس را می‌شناسید و می‌دانید که مرغ و خروس جزء پرندگان هستند و اگر تَوجّه کرده باشید،می‌دانید که این حیوانات اَصلاً نمی‌پرند، البتّه شاید بتوانند،جَست و خیز کنند،ولی هرگز



عکس یک خروس جنگلی

نمی‌توانند،مثل گنجشک درهوا پرواز کنند. پرندگان دیگری نیز هستند که نمی‌توانند،بپرند. دراینجا بعضی از آنها را توضیح می‌دهم.

«شُترمرغ» که بزرگترینِ پرندهٔ روی زمین است،نمی‌تواند،بپرد. قَدِ یک شتر مرغ از ۲/۱ تا ۲/۵ متر می‌باشد،شترمرغِ مادّه برای درست کردن لانه‌ای که تُخمهایش را درون آن بگذارد،حُفره‌ای درون خاک درست می‌کند، شترمرغ تخمهایش را که وزن هرکدام به ۱/۳۶ کیلوگرم می‌رسد درون آن می‌گذارد. شترمرغها درعوض این که نمی‌توانند، بپرند،پاهائی بسیار قَوی دارند که می‌توانند باسرعتِ حدود ٦٤ کیلومتر درساعت بدوند.





شتر مرغ

پرندهٔ جالبی به نام «**کی‌وی**» وجود دارد که نمی‌تواند، پرواز کند. کی‌وی پاهای کوچک و بدنی گِرد دارد و دارای پرهایی شبیه به مو می‌باشد. اندازهٔ کی‌وی مثل یک مرغ است، ولی نوکِ کی‌وی تا ۱۵ سانتی‌متر می‌رسد. قُدرت بینایی کی‌وی ضعیف است، ولی درعوض حس بویایی او بسیار قَوی است.

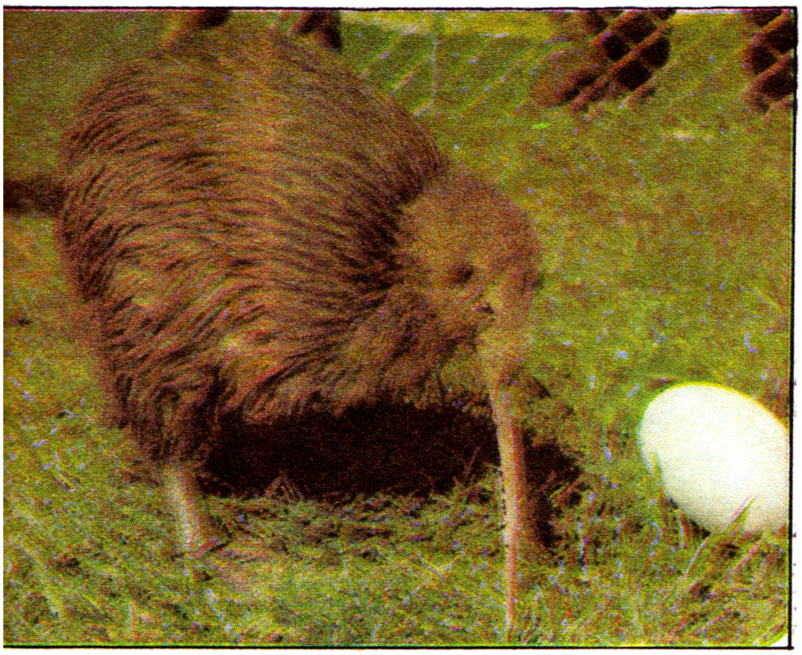
کی‌وی در روز، مخفی می‌شود و استراحت می‌کند و درشب به دنبال غذا می‌رود و با نوکِ بلندش خاک را کنار می‌زند، تابرای غذایش کِرم خاکی و حشره پیدا کند. کی‌وی برای غذا از بعضی از گیاهان نیز استفاده می‌کند.

این حیوان در راهروهای کوچکِ زیرزمینی لانه می‌کند. کی‌وی مادّه تخمهایش را دراین راهروهای زیرزمینی می‌گذارد و از آنها نگهداری می‌کنند. کی‌وی مادّه درهربار تخمگذاری یک و یا دو تخم سفید می‌گذارد.

پرندهٔ زیبا و بسیار جالبِ دیگری که مثل این پرندگان که گفته شد، قادر به پرواز نمی‌باشد «**پنگوئن**» است. پنگوئنها بیشتر در نیمهٔ جنوبی کرهٔ زمین زندگی می‌کنند. این پرنده برروی دوپا، ایستاده راه می‌رود.

رنگِ بدن پنگوئن درجلو سفید و درقسمت پشتش سیاه می‌باشد. درحدود ۱۷ نوع پنگوئن وجود دارد که مقداری بایکدیگر فرق دارند. مثلاً قد پنگوئن‌ها بسیار متفاوت می‌باشد. بزرگترین نوع پنگوئنها که شاه پنگوئنها می‌باشد تا ۱/۲ متر قد دارند و کوچکترین نوع پنگوئنها، «پنگوئن‌های آبی» می‌باشد که قد آن فقط ۴۶ سانتی‌متر است.

اگرچه پنگوئنها نمی‌توانند، بپرند، ولی درعوض شناگرانِ خوبی هستند و می‌توانند بسیار سَریع درآب شنا کنند و خود را به طعمه و غذایشان که حیوانات دریایی مثل ماهی می‌باشد، برسانند.



کی وی در کنارِ تخم سفیدش

پنگوئن‌ها بیشتر به طور دسته‌جمعی زندگی می‌کنند.

بیشتر پنگوئنها برای خود لانه نمی‌سازند و تخمهای خود را درون لانه نمی‌گذارند، بلکه دربین پاهای کوچکشان از تخمهایشان نگهداری می‌کنند.■



یک پنگوئن در حال شیرجه رفتن به درون آب.

افریقا است، امّا آنها هیچ سودی از آن نمی‌برند، آنها باید درآن معدنهای تاریک ووَحشتناک کار کنند، کار کنند وکار کنند.

کنار آن جنگل هم قَصرهای اروپاییها وآمریکاییها است.

من دلم می‌خواهد، اسبِ بالدارم در اینجا فرود بیاید.

- اسب بالدار، کنار آن دِهکده بنشین.

اسب بالدار به نرمیِ ابرکنارده‌می‌نشیند. بچّه‌هاتوی ده بازی می‌کنند. شِکمهایشان از گرسنگیِ باد کرده است. دلم می‌خواهد، سین سوّمِ را اینجا داشته باشم. سینِ سوّمِ من «سُفره» است، سفره‌ای پراز غذاهای خوشمزه، میوه‌های بزرگ وآب‌دار وشُکلاتهای کاکائو.

- بچّه‌ها بیایید، بیایید واز این غذاهای خوشمزه بخورید. من یکی از سینهای سفرهٔ هفت سین را به شما می‌دهم.

آن وقت بچّه‌هامی‌آیند وبا حِرص مشغولِ خوردن می‌شوند.

- هی عَجله نکنید، برای همه تان غذا هست، عَجله نکنید. سوار اسب می‌شوم واسب حرکت می‌کند.

اسب بالدار اوج می‌گیرد ومن مشغول تماشا می‌شوم. ساعتها می‌گذرد ومن دارم دریاها، کوهها، دشتها، دره‌ها و.... تماشا می‌کنم.

وای، اصلاً یادم رفته بود که باید سفره هفت سین بچینم، تا حالا فقط سه تا سین را حاضر کرده‌ام: سلام، سفر، سفره، خوب است، یک نگاهیِ به زیرِ پایم بکنم، ببینم کُجای دنیا غَمگین‌است، من دلم می‌خواهد تمام غمهای دنیا را از بین بِبرم.

چه قدر اینجا ساکت وتاریک وغمگین است، اینجا کجاست؟

- اسب بالدار برو پایین.

اسب بالدار وسطِ میدانِ یک شهر می‌نشیند، یک دختر بچّه دارد، به مدرسه می‌رود.

- آهای دختر!

- بله

- اینجا کجاست؟

- اینجا مِیدان هشتم است

- نه منظورم این است که اینجا چه کشوری است؟

- اینجا شیلی است

- شیلی؟ آها، یادم آمد، این سرزمینِ حکومت نظامی است. وای چه قدر وحشتناک است که آدم توی کشوری باشد که سرنیزه ومُسلسل برآن حکومت می‌کنند.

دلم می‌خواهد، یک تفنگ داشتم، تاتمامِ دیکتاتورها رامی‌کُشتم، امّا نه، تُفنگ اوّلش «ت» است. قرار است، من هفت سین بچینم.

آرزو می‌کنم که از آسمان تمام «ستاره»‌ها بیایندروی زمین، چه قدرقشنگ می‌شود.

خوب، انگار شب دارد، ازراه می‌رسد. ستاره‌ها یکی یکی پیدامی‌شوند. مُنتظر می‌شوم، تاباران ستاره‌ها راببینم.

- نگاه کن، بچّه‌ها چه کار می‌کنند. تمام خیابانها پرازستاره شده است، ازآسمان مثل باران ستاره می‌بارد، چه قدرعالی است.

آن قدر ستاره توی خیابانها وروی بامها هست که انگار برف باریده، چشمم به آسمان می‌افتد، خیلی تاریک است، ماه، تنها مانده، فکر نمی‌کردم، این اندازه آسمان زشت بشود. «سین» چهارم راتهّیه کردم، امّا حالا برای آسمان چه کار کنم؟ جوابِ ماه تنها راچه بگویم؟

بهتر است، بانور، آسمان را رنگ بزنم. آن وقت دیگر روز می‌شود، ماه پنهان می‌شود، زمین هم روشن می‌شود. آن وقت بچّه‌ها روز روشن باستاره‌ها یک قُل دوقُل بازی می‌کنند. ودخترها روی موهایشان ستاره می‌چینند.



فانوسِ پیرزنِ دهاتی را که تو کُلبه‌اش زندگی می‌کند، برمی‌دارم، به اسب بالدارهِی می‌رم تا به آسمان برود.

- اسب بالدار برو آنجا که آسمان زودتر ازهمه جاسَحر می‌شود. راستی، سحر هم اوّلش «سین» است. خوب پس «**سحر**» هم شد، سین پنجم.

و بعد مشغولِ نورزدن آسمان می‌شوم، تاروز ازراه برسد.

سین ششم رامی‌گذارم «**سعادت**». سعادت یعنی خوشبختی، یعنی آن دنیا به بهشت رفتن، یعنی این دنیا شهادت. سعادت یعنی به آن چه خدا گفته، عمل کردن، سعادت یعنی عِبادت خدا یعنی آزادی.

یک باره ترسیدم. نکند، یک نفر بیاید واینها رابربرد، نکند وقتی سفره‌ام راچیدم یک آدم بدجنس بیاید وهمه چیز رابه هم بزند.

می‌ترسم، یک نفر بیاید ونگذارد، من به بچّه‌ها «سلام» کنم، نگذارد، من سفر کنم، نگذارد، سفره‌ام رابرای بچّه‌های افریقا پَهن کنم، نِگذارد، ستاره‌ها رابه بچّه‌ها بدهم. راستی ممکن است، یک نفر بیاید وستاره‌ها را ببرد، یک نفر بیاید وسحر را ازآسمان بگیرد. ممکن است، نگذارد مردم سعادت داشته باشند. پس چه کار کنم؟ خوب است، یک «**سرباز**» هم داشته باشم، سربازی که ازصُلح محافظت کند، نگذارد، جنگ بشود، سربازی که نگذارد، کسی سفره وسحر وستاره وسعادت رابدزدد.

خوب، هفت‌سینِ من تمام شد، **سلام، سفر، سفره، ستاره، سحر ، سعادت، سرباز.**

ای وای اینها چه هستند، چند تاسین دیگر هم وارد سفرهٔ هفت سین من شده‌اند، سِتم وسُستی هم به سفره آمده‌اند، امّا خیالم راحت است، به سرباز می‌گویم که ستم رابردارد. آدمهای سعادتمند هم حتماً سستی را خودشان کنار می‌گذارند.

توهم می‌توانی فکر کنی وهفت‌سین خودت راجور کنی. امّا به نظر من هفت‌سین من، بهترین هفت‌سین‌هاست■



محمّد شوشتری، ۱۳ ساله، اراک

نوشته‌های این بچّه‌ها خوب بوده است،ولی برای چاپ باید نوشته‌های بهتری بفرستند.

از تکاب (آذربایجان غربی): مریم خسروی **از خورموج:** فریبا آذری- **از دامغان:** عصمت صفاری- **از دزفول:** مهناز عطران، فرخ افتخار- **از رودسر:** ابراهیم ابراهیمیان- **از رشت:** سعید سعیدنیا، مریم عزیزی‌فر، احمد براری کودکی- **از رامسر:** زهرا احمدی- **از سنندج:** ماریا کواکب- **از شوشتر:** احمدعلی چهارمحالی- **از شفت (فومن):** م. ر- **از شیروان:** جاسم ظفرنژاد- **از شیراز:** حسین حسینی، میترا خاقانی- **از علی‌آباد گرگان:** محمد جواد.م- **از کاشان:** محمّدرضا جورابچی- **از کلاله:** کمال‌الدّین قربانی- **از کرمانشاه:** زیبا

دربارهٔ ششمین مسابقهٔ کیهان بچّه‌ها

دوست عزیز، اگر هنوز جواب ششمین مسابقهٔ کیهان بچّه‌ها را نفرستاده‌ای، عجله کن زیرا جواب مسابقه را باید تا روز پنجشنبه ۲۸ اسفند پست کنی.

اگر تا روز پنجشنبه آن را پست نکنی، دیگر ورقهٔ تو را در مسابقه شرکت نمی‌دهیم. برندگان مسابقه را انشاءالله در مجلّهٔ شمارهٔ ۸۰ اعلام می کنیم.■

موفّق باشی

دوست تو کیهان بچّه‌ها

نوشته‌ها و نقاشیهای شما

یک سبزه‌زار زیبا

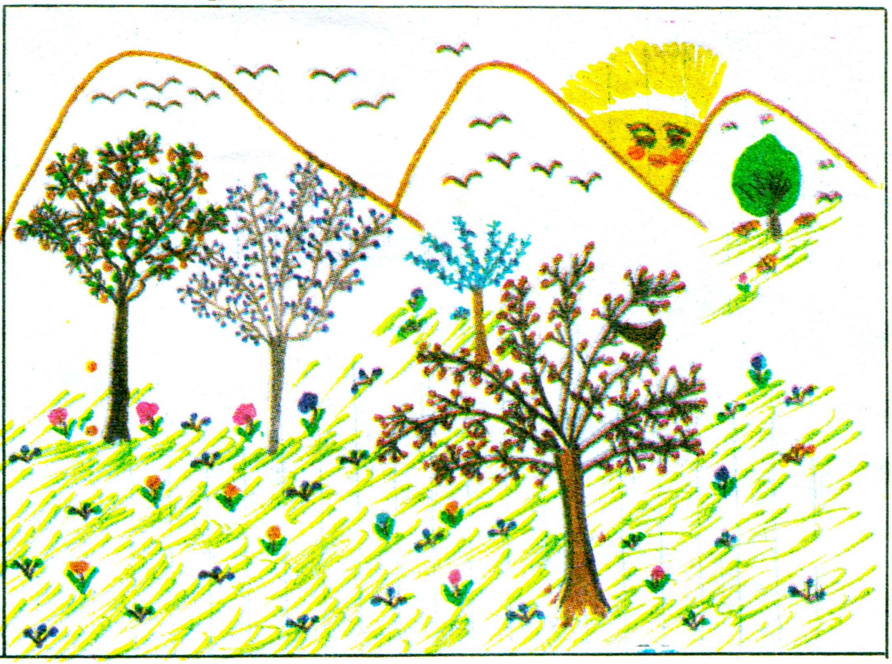
درباغ می‌نشینند
پروانه‌های زیبا
به روی کوکب وُزز
روی همه سبزه‌ها

یکِ سبزه زار زیبا
با گُلهای رنگارنگ
گُلهای زرد و قرمز
با برگ‌های قشنگ

ای بلبل ای قناری
نغمه بخوان برایم
ای مرغ نوک‌حنایی
بیابنشین‌کنارم

عباس نصیری مقدم، ۱۳ ساله، تهران

لیلا نو عدوست، ؟ساله، تهران



عقاب

عقابِ تیزپَر
گوید به فرزند خود
به آسمان پَربِکش

عقاب تیزپر
درآسمانها
می‌کند تَن رارها

بالا می‌رود
بالاتر ازقلّه‌ها
بالاتر ازبادها
بالاتر ازگردباد

باپرواز خود
باآواز خود
می‌دهد به فرزند
درس پرواز

سعید مسعودیان، مشهد



لعل‌فام، پیمان پاکزاد- **از کرج:** رضا حسن‌زاده، فرزاد رستمی‌فر- **از گلپایگان:** غلامعلی اعظمی، شیرمحّمد گنبدی- **از قزوین:** ناهید کوشیار، مسعود طاهرخانی، شهرام معصومی ورکی- **از لارستان فارس:** مهدی موحدی، حمید امین گرفته-



فرستنده: محسن میرکریم‌پور، ۹ ساله، لنگرود



خورجینِ بهار

از خانه به کوچه آمدیم
و از کوچه به صحرا رفتیم
وقتی که به خانه بازگشتیم
بهار.هنوز با ما بود
و بهار،این بار
بهاری دیگر بود
بهاری راستین
بهاری که در خورجینش
آزادی داشت

نوشین خستگانان، ۱۲ ساله، رشت

پرنده‌وبهار

ای پرندهٔ خسته
دوچشمت را بکُن باز
زمستان،رفته دیگر
بخوان آواز، آواز
بهار آمده اینک
رَوَد تاخستگیها از تَنَت در
ای پرندهٔ زیبا
دوبالَت رابکُن باز
بکُن درآسمان
پرواز، پرواز
به آوزات
گُلِ خسته شود بیدار،بیدار

زهراشکر اللّهی،۱۳ ساله،چالوس

نقّاشی:علی رضا قدیانی، دوّم راهنمایی، تهران